

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۱۵۱


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
کتاب سئوال وجواب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه

چهارم جحیم قوله تعالی وان الفجار لفی جحیم پنجم غی قوله تعالی فسوف یلقون غیا ششم
لظی قوله تعالی لظی نزاعة للشوی هفتم جهنم وان جهنم لموعدهم اجمعین وآن طبقه که
سبکتر است دروی هفتاد هزار شهرستان است از آتش ودر هر شهرستانی هفتاد هزار
کوشک است از آتش ودر هر کوشکی هفتاد هزار خانه است از آتش ودر هر خانه هفتاد هزار صندوق است
از آتش ودر هر صندوقی هفتاد هزار گونه عذاب است چون روز قیامت شود هفتاد هزار سلسله
بر دوزخ استوار کنند ودر هر سلسله هزار دیو هست اورا میکشند **سوال** خبر کن ما را
که کوثر کدام است ودرخت طوبا چیست در بهشت که خدای تعالی آفریده است **جواب**
که کوثر را برای من وامتان من آفریده است وپهنای او سیصد فرسنگ است واگر کسی در وی افتد
غرق نشود وسفیدتر از شیر است وشیرینتر از عسل است وروز قیامت خلق جمع شوند
در عرصات منکه پیغمبرم تمام اهل بهشت را سیراب گردانم اما درخت طوبا که آفریده شده است
منزلگاه پیغمبران است واصل آن درخت از زر سرخ است وبرگهای آن درخت چندان است

که اگر هزار سال مرغی بپرد از شاخی تا بشاخی نرسد و هیچ کوشکی و سرای نباشد الا از شاخی او
در وی نباشد و بوی او از مشک و از عنبر نیکوتر باشد و هر شاخی … که فرشته بروی نشسته و همه تسبیح میگویند
برای خدای تعالی و زیر آن درخت مرغزاریست و زمین وی از یاقوت سرخ و آب و از فرود سبز
و گیاه آن زعفران و ریاحین است که زبان از صفت و عاجز آید و در زیر آن درخت جویها میرود
یکی سلسبیل و یکی زنجبیل و این مرغزار گشتگاه بهشتیان است و وقتی که خواهند یکدیگر را
ببینند آنجا حاضر شوند که آنرا شوق الجنه گویند مهمان اهل بهشتیان آنجا باشند و همه آنجا حاضر شوند
خدای تعالی امر کند ابر سفیدی و روشن در بالای ایشان برآید و بر بهشتیان از گل و ریاحین باران گرد(?)

سؤال خبر کن ما را از میزان که در قیامت باشد و عملهای اهل دنیا را بسنجد **جواب**
که میزان اعمال بدست راست میکائیل باشد یک پله از نور و یک پله از ظلمت آنگاه
طاعات و معاصی بنده گان را می‌سنجند اگر بمقدار دانه خشخاش ثواب زیادة آید فی الحال فرشته
رحمت از عرش آواز دهد که فلان ابن فلان نیکبخت گشت و هر کس در آن وقت کار خود درمانده باشد

ای

بی از حال یکی خبر نیست چنانکه مادر بسوی فرزند و فرزند بسوی مادر ان نگاه کردن نباشد
و اگر پله معصیت زیادة آید فرشته عذاب از آسمان ندا کند که فلان ابن فلان بدبخت است
و دیگر نامهای اعمال از آسمان هران شوند یکی بدست راست و یکی بدست چپ دهند و خلایق از بیم
و فزع بزانو آیند و لرزان باشند و میکائیل نامه هر یکی بدست وی دهد هر چند نامه اعمال خود را نگاه کنند
همه معصیت بینند و دیگر نا امید شوند که آن نامه را در پله ترازو نهند و نامه اعمال ثواب را
در پله دیگر نهند و می‌سنجند پله گناه سنگین‌تر آید باز نا امید شوند ناگاه پاره کاغذ از
آسمان در پله طاعت وی نهند و از همه معصیت زیادة آید پس فرمان رب العزة
در رسد که این بنده را در بهشت ببرند اهل محشر از آن حیران باشند که همه کارهای این بنده
معصیت بود آیا درین پاره کاغذ چه بود که زیادة آمد و مستوجب بهشت گشت نگاه کنند
نوشته بود در عمر خود یکبار به تحقیق گفته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله و در آن وقت کافران
تأسف و پشیمانی خورند و گویند چه بودی که ما حاضر بودی تا این کلمه هر روز هزار بار گفتمی تا این زمان امید بهشت بودی

سؤال خبر کن ما را که صراط چیست و صفت او کدام است **جواب** که صراط پلیست
بر روی دوزخ کشیده که خلق از آنجا باید گذشتن قوله تعالی فَلَا اقْتَحَمَ الْعَقَبَةَ وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْعَقَبَةُ
و مسافت آن سه هزار سال است هزار سال در بالا و هزار سال در رواگر(?) و هزار سال در سراشیب
و این صراط از موی باریکتر و از شمشیر برنده تر است و درویشان(?) بر صراط عمودهای آتشین در دست
گرفته و جمله اهل قیامت از مؤمن و کافر آنجا باشند ناله و زاری میکنند و پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم
بر گوشه صراط ایستاده باشد و دعا و زاری میکند و میگوید امتی امتی و درویشان(?) رحمت در
گوشه ایستاده باشند و میگویند اللهم سلم سلم و کافران نخستین که قدم بر صراط نهند
نگونسار اندر دوزخ افتند و مؤمنان هر کسی با طاعت خویش همی گذرند هر که را طاعت
بیشتر بود زودتر گذرد و هر که را کم بود دیرتر گذرد و گروه اول مؤمنان گذرند چون برق خاطف
و گروه دیگر چون تیر ناوک و گروه دیگر چون مرغ پران و گروه دیگر چون اسب دونده و گروه دیگر
چون پیاده گان و گروه دیگر چون پای بر صراط نهند و در روی در افتند و چون پای دیگر بلرزد

… قرار گرفت و در اخبار آمده است که حضرت موسی علیه السلام مناجات کرد و گفت الهی بر وی(?)
… این بر پشت اوست به بینم فرمان آمد که ای موسی بر لب دریا رو چون موسی
… در دریا رسید ماهی از دریا از آب سر بر آورده و بر بالا میرفت بشتاب تا تمام بشتافت(?)
… همچنین میرفت و بازگشت … موسی … گفت الهی این کدام ماهیست
… ندا آمد که ای موسی آن ماهی که زمین بر پشت اوست هر روز هفتاد هزار چنین ماهی میخورد چاپر(?)
… این … شنید بیهوش شد چون باخود آمد گفت سبحان الله الملک الحی الواحد القهار
… آمد که یا موسی روز قیامت چنین خواهد بودن بقدرت خدای تعالی **سؤال** خبر کن ما را
… آسمانها از چه چیز آفریده است و نام هر آسمانی چیست و از هر آسمانی تا آسمانی دیگر چند راه است
… و اهل آسمانها که اند و تسبیح ایشان چیست و بزرگترین ایشان نام چیست **جواب**
… خدای تعالی آسمان اول را از بخار آفرید که آن مانند دود بود و نام وی برقع است و فرشتگان او
… بسیار اند و تسبیح ایشان اینست که سبحان ذی الملک و الملکوت و افضل ایشان

بس ابرها است

و فرشته ایست نام او اسماعیل و او موکل بر ابرهاست و بر بارانها و رعدها آواز اوست که می آید
و آسمان دوم از نقره خام است و نام وی قلوب است و فرشتگان او همه در رکوع اند و تسبیح ایشان
اینست که سبحان ذی العزة والجبروت و نام مهتر ایشان قابیل است و اندرین آسمان فرشته ایست
یکنیمه تن او از برف است و یکنیمه از آتش نه برف آتش را میکشد و نه آتش برف را میگدازد
و تسبیح آن فرشته اینست که سبحان من خلق اللیل والنهار سبحان من الف بین
الثلج والنار و آسمان سیم را از یاقوت سرخ آفرید و نام او جیب است و فرشتگان او جمله در
قیام اند و تسبیح ایشان اینست که سبحان الحی الذی لا ینام ولا یموت و نام مهتر ایشان لهائیل است
و آسمان چهارم را از زر سفید آفرید و نام او ماعون است و فرشتگان او جمله در قعود اند و تسبیح ایشان
اینست که سبحان الملک القدوس رب الملائکة والروح و نام مهتر ایشان دردائیل است و آسمان
پنجم را از زر سرخ آفرید و نام او زیبورات است و فرشتگان آن همه سر در پیش افکنده اند و تسبیح ایشان
اینست که سبحان رب کل شیء و نام مهتر ایشان نفائیل است و آسمان ششم از مروارید آفرید

و نام او قیسان است و فرشتگان او همه بر زانو نهاده اند و تسبیح ایشان اینست که سبحان
خالق النور سبحان الله وبحمده و نام مهتر ایشان روعائیل است و آسمان هفتم را از دُر آفرید و نام او عرشان است
و فرشتگان او همه دستها بر هم نهاده اند و دعا و تسبیح ایشان اینست که سبحان الله عدد خلقه
وزنة عرشه و مداد کلماته و نام مهتر ایشان تابیل است و در آسمان فرشتگان اند و نام آنها کروبیان است
که عدد ایشان هیچ کس نداند بجز پروردگار عالم و هر یکی از ایشان بصورت دیگر اند و هیچکدام بیکدیگر نمانند
و هرگز با یکدیگر ننگرند و با یکدیگر سخن نگویند از هیبت خدای تعالی و از آن روز که خدای ایشان را آفریده است
شب و روز میگریند و در روایات آمده که رسول صلعم گفت که آن شب که بمعراج میرفتم آواز گریه ایشان
بگوش من فرا رسید از جبرئیل پرسیدم ایشان کیانند که میگریند جبرئیل گفت یا رسول الله آنها کروبیان اند
و یکلحظه از گریستن خالی نشوند و همه آسمان تا آسمان دیگر پانصد ساله راه است و سطبری هر آسمان
نیز پانصد ساله راه است و در آسمان هفتم دریای آفریده است که عمق و درازی آن دریا چندان است
از آسمان هفتم تا زمین هفتم و اندران دریا فرشته ایست بزرگی آن فرشته چندانست که آن دریا

بدان عظمت تا بزانوی آن فرشته نرسیده است از بزرگی آن فرشته فتبارک الله احسن الخالقین
سوال خبر کن ما را که خدای تعالی این هفت طبقه زمین را از چه چیز آفریده است و هر زمین جای
کیست و نام هر زمین چیست و صفت هر یکی چگونه است جواب گفت خدای تعالی زمین را
از کف آب آفرید که از دریا بود و آسمانها را از دود وی آفرید و آن کف را بهفت طبقه کرد و در
زیر یکدیگر نهاده است و هر یکی پانصد ساله راه از یکدیگر دور است زمین اول جایگاه آدمیان است و زمین
دوم جای بریان است و بادهای مختلف هم در زمین دوم است و همین باد قوم عاد را
هلاک گردانید و اندر زمین سیوم خلقان آفریده است که روی ایشان چون روی آدمیان است و دهن
ایشان به دهن سگ ماند و دستهای ایشان بدستهای آدمیان ماند و پایهای ایشان بپایهای گاو ماند
و گوشهای ایشان نیز بگوشهای گاو ماند و مانند گوسفندان موی دارند و هرگز بخدای تعالی عاصی
نشده اند و چون ما را روز باشد ایشان را شب باشد و چون ایشان را شب باشد ما را روز باشد و زمین
چهارم جای سنگها و خوارها است خدای تعالی آن سنگها را برای تافتن دوزخ آفریده است قوله تعالی
وقودها

وقودها الناس والحجارة الآیة و زمین پنجم جای ماران و کژدمان است از ماران و کژدمان
دوزخ و بزرگی هر یکی چون شتری و درازی هر یکی چون نیزه و اندر پیش هر یکی چشمی و در نیش
هر یکی سیصد و شصت قله زهر نهاده است که اگر خدای تعالی امر کند که یک قطره زهر از آن زهرها در میان این جهان
اندازند همه جانوران دنیا بمیرند و از بوی گند آن همه طعامهای دنیا تلخ شوند و هم در زمین پنجم ماران
اگر یکی از آن مارها را دستوری دهند که تا بدنیا آید هیچکس در دنیا زنده نگذارند و اندر زمین
ششم جای نهاد دوزخیان است و هر یکی از کافران بمیرد جان او را آنجا برند و او را سجین خوانند
قوله تعالی ان الفجار لفی سجین و زمین هفتم جایگاه ابلیس لعین است و اعوان او گرد او را
فرو گرفته اند و هر یکی از ایشان از ان دیگری بدتر است سوال خبر کن ما را که خدای تعالی بهشت
از چه چیز آفریده است و بهشت چند نوع است و کجاست جواب گفت خدای تعالی
بهشت را هشت مرتبه آفریده است و در آسمان چهارم است و هر بهشت را نامیست اول دار السلام
دوم دار القرار سیم دار الخلد چهارم جنة المأوی پنجم جنات عدن ششم جنات النعیم

هفتم دار الآخرة هشتم دار الفردوس و این از همه بهتر و باید دانست که خدای تعالی دار السلام را
از یاقوت سرخ آفریده است و دار القرار را از لطف خود آفرید و دار الخلد را از نقره خام آفرید و
جنة المأوی را از زر سرخ آفرید و جنات عدن را از زبرجد آفرید و جنات النعیم را از مروارید آفرید
و دار الآخرة را از عشق خود آفرید و جنات الفردوس را از نور خود آفرید و هر بهشت را
دربست بعضی از مروارید و بعضی از یاقوت و بعضی از زبرجد و بر آن درها نوشته لا اله الا الله محمد
رسول الله و هر که این کلمه را از روی تحقیق نگوید او را در آن راه ندهند **سؤال** خبر کن ما را
که حق سبحانه و تعالی دوزخ را از چه چیز آفریده است و چند نوع است و کجا است **جواب**
بدانکه حق تعالی دوزخ را از خشم خود آفریده است حال وی [illegible] زیر هفت طبقه زمین است
و از هر دوزخی تا دوزخی دیگر هفتاد ساله راه است و عذاب صعب است هر درکه دوزخ
از درکه دیگر هفتاد مرتبه زیاده است و هر یکی را نامیست درکه اول هاویه قوله تعالی فأمه هاویة
درکه دوم حطمه قوله تعالی کلا لینبذن فی الحطمة درکه سیم سقر قوله تعالی ما سلککم فی سقر

ساعت اندر آویزند و چون دست دوزخیان بلرزد بشکم آویزند و کسی باشد از مؤمنان مقدار یک ساعت اندر بماند
کسی باشد بمقدار یکسال بماند و کسی باشد بمقدار ده سال بماند و کسی باشد بمقدار صد سال بماند و کسی باشد
بمقدار هزار سال بماند و آخرین کسی که از مؤمنان بگذرد بمقدار پنجاه هزار سال بماند و آن نیم روز باشد
از بامداد تا نماز پیشین در روز قیامت قوله تعالی تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان
مقداره خمسین الف سنة چنین روایت کرده اند که آن بندگان که بخدای تعالی بنالند
و گویند بار خدایا ما را ازین آتش دوزخ برهان دیگر هیچ نخواهیم و چون تبارک و تعالی ایشان را
ازین صراط بگذراند و بدان گوشه صراط برسند آنجا بایستند چندانکه خدای تعالی
خواهد پس دعا کنند گویند یارب روی ما را بگردان ازین آتش دوزخ این بوی و این
حرارت مرا می سوزد و هیچ دیگر نخواهیم از تو بدین عهد کردیم پس خدای تعالی دستوری دهد
تا روی ایشان از دوزخ بگردانند درختی ببینند برآمده و اندر هوا برده و شاخها گشاده و ساقها بر زمین
گسترده دعا کنند گویند یارب مرا ازینجا برهان و اندر زیر آن درخت جای ده تا اندر آن سایه قرار گیرم

و از رنجها برآسائیم بعد ازان چیزی نخواهیم بدان سان عهد کردیم تا ازین گرما برهیم پس خدای تعالی
امر فرماید تا بزیر درخت درروند چون بزیر درخت درروند و بدان سایه بنشینند
بهشت را بدیدار آرند بهشت را ببینند در گشوده و مرغان بانگ برداشته و آبها روان
و کوشکها آراسته و باد خوش میوزد طاقت ایشان نماند و صبر نتوانند کرد و گویند بار خدایا دستوری ده
تا در آنجا رویم و بنگریم پس خدای تعالی گوید ای بندگان شما عهد کردید که دیگر نخواهید گویند
یارب لا اسئلک الغفران بده دیگر نخواهیم و عهد کردیم پس خدای تعالی فرمان دهد تا در بهشت
روند و در چپ و راست تماشا میکنند و کوشکها و باغها تماشا کرده متحیر بمانند پس خدای تعالی
گوید ای بندگان من چه بود شما را که خواهش شما آید و چیزی دیگر نمیخواهید گویند بار خدایا
از تو شرم میداریم و بسیار عهدها کردیم و شکستیم اکنون نمیتوانیم از خشم تو فرمان الهی در رسد
ای بندگان من مرا با امت محمد لطف و عنایت بسیار است بخورید لذیذ میوه های آن
و بنوشید از شربتهای او و بپوشید از لباسهای جنت که این آن است که شما را

وعده کرده بودیم اللهم ارزقنا و علی جمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات
سؤال خبر کن ما را که خدای عز و جل کرسی را از چه چیز آفریده است و صفت و چگونه است
جواب کرسی بدان بزرگیست که هفت آسمان و هفت زمین اندر مقابله آن همچنان
مینماید که حلقه در میان شهر قوله تعالی وسع کرسیه السموات والارض الآیة
و عرش بدان بزرگیست که هفت آسمان و هفت زمین و کرسی اندر مقابله او همچنان است
که سپنداندانه در دریا اندازی سبحان خالق العرش العظیم بدانکه خدای تعالی فرشته آفریده است
نام وی برقائیل است و او را هجده هزار پر آفریده است وقتی بر خاطر آن فرشته گذشت
که بایستی که بدانم بزرگی عرش خداوند چندان است و در زیر عرش چه چیز است ایزد تعالی
ضمیر دل او بدانست آن فرشته را فرمود که چیزی در دل داری بپری ای فرشته اندر
پریدن آمد بمقدار سیصد هزار سال بپرید و از پریدن عاجز بماند خدای عز و جل
هم چندان پر زیاده کرد و چندین قوت دیگر داد تا سی هزار سال دیگر بپرید چون بنگرید هنوز

از یک پایهٔ عرش بگذشته بود خدای عز و جل بدو وحی کرد ای فرشته اگر تا روز قیامت
تو با این همه پرها چنین همی شوی بر ساق عرش نرسیده باشی آن فرشته متحیر بماند و سر بسجده نهاد
و گفت سبحان ربی الاعلی و بحمده **سوال** خبر کن ۸ که عرش بر چه چیز نهاده شده است
جواب عرش بر گردن فرشتگان است که ایشان را حملة العرش خوانند
و بجلس فاضلتر و گرامیتر و نزدیکتر بخدای تعالی از ایشان نیست اول کسی که از فرشتگان تعالی بیافرید
ایشان را بیافرید و هر فرشته را از ایشان چهار روی است هر روی را صفتی دیگر است که هیچ بهم
نمانند و ایشان در زیر عرش ایستاده اند و سرها فرو افکنده و عرش بر دوش ایشان است
و پایهای ایشان از گاو و صخره گذشته و آنجا که سر ایشانست تا آنجا که پایهای ایشانست
ده هفت هزار ساله راهست [illegible] روایت کرده اند که خدای تعالی فرشتگان را فرموده است
تا هر روز بامداد و شبانگاه بر حاملان عرش سلام گویند از بهر تعظیم و بزرگ داشتن ایشان
و از آن روز که خدای تعالی ایشان را بیافریده است تا امروز ایستاده اند و سرها فرو افکنده و عرش را بر گردن گرفته

اند

و دوست اندر گوش زده و پیوسته بدو چیز مشغول اند ثنا و تسبیح خداوند و دیگر آمرزش
خواستن مؤمنان را قوله تعالی الذین یحملون العرش ومن حوله یسبحون بحمد ربهم ویستغفرون للذین آمنوا
سوال خبر کن ۹ که خدای عز و جل بر روی زمین چند پیغمبر فرستاده است و از ایشان چند
نبی بودند و چند مرسل و از آسمان چند کتاب فرستاده است **جواب** خدای عز و جل صد و بیست و
چهار هزار پیغمبر فرستاده است از آنجمله سیصد و سیزده مرسل بوده اند و باقی نامرسل که فرشته نزدیک
ایشان نیامدی و در خواب دیدی و آواز شنیدندی که چنین کن و چنین کن و فرشته ندیدندی
و در میان این سیصد و سیزده مرسل بیست و هشت تن گزیده تر بوده اند آنکه نامهای ایشان در قرآن
یاد کرده است و ده تن از ایشان یکی در سوره انعام یاد کرده است و در سوره [illegible] قوله تعالی واجتبیناهم و
هدیناهم الی صراط مستقیم و از این جمله بیست و هشت تن هفت تن از ایشان
صاحب کتاب بودند که ایزد عز و جل بر ایشان کتاب فرستاد یکی شیث بود دوم ادریس بود سیم
ابراهیم بود چهارم موسی بود پنجم داود بود ششم عیسی بود هفتم محمد المصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

و جمله کتابها که از آسمان آمد صد و چهار کتاب بود از آنجمله صد صحف بود و چهار کتاب بزرگ بود و از آن
صد صحف بعضی بر شیث آمد و بعضی بر ادریس و بعضی بر موسی پیش از آنکه توریه آمده بود و بعد از آن
چهار کتاب بر چهار پیغمبر نازل شد اول توریه بموسی دوم انجیل بعیسی سیم زبور بداود چهارم
فرقان بمحمد المصطفی صلی الله علیه وآله وسلم و از پس صحف ابراهیم نهصد سال توریه بموسی فرستاد و از پس وی
پانصد سال زبور فرستاد بداود و از پس وی هزار و دویست سال انجیل فرستاد بعیسی و از پس وی
ششصد و بیست سال فرقان بمحمد المصطفی اندر شب بیست هفتم ماه رمضان المبارک قوله تعالی
شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن **سوال** خبر کن ۱۰ که ملک الموت از فرشتگان
کدام است و صفت او چگونه است و نام او چیست **جواب** ملک الموت فرشته ایست
که خدای تعالی او را موکل کرده است بر قبض کردن جانهای خلقان و نام او عزرائیل است و جایگاه او اندر
آسمان چهارم است رسول علیه السلام فرموده است شب معراج در آسمان چهارم فرشته دیدم با سهم
و هیبت بر کرسی نشسته و لوح در کنار گرفته و یک پای بر کنار آسمان و پای دیگر بر کنار دیگر و همه جهان

اندر

اندر میان دو پای وی چون یک لخت کسی و پیش خود نهاد از جبرئیل پرسیدم این کیست با این هیبت
گفت این عزرائیل است و او هیچ بر نیاورد و دو بهشت و چپ ننگرید جبرئیل او را آگاه کرد این محمد است
خاتم الانبیا پس عزرائیل حمد و ثنا بجای آورد و مرا نزدیک خود بنشاند از وی پرسیدم تو اینجا
نشسته و جان بندگان را بر روی زمین چگونه ستانی عزرائیل گفت هر چه در جهان جاندار است نام او
درین لوح نوشته است من پیوسته بدین بنگرم چون اجل جانوری رسد قطره بر نام آن افتد
اگر آن قطره از رحمت سفید باشد فرشته رحمت فرستم تا جان او را بآسانی و نیکوئی از تن او جدا کنند
و بعلیین برند و اگر آن نقطه از غضب سیاه باشد آن بنده بدبخت باشد پس فرشتگان
غضب را بربالین او فرستم تا جان او را با هزار عذاب و عقوبت از تن او جدا کنند و بسجین برند
سوال خبر کن ۱۱ که منکر و نکیر چگونه فرشته اند و صفت ایشان چگونه است و در قبر چگونه
سوال میکنند **جواب** منکر و نکیر دو فرشته اند خدای تعالی ایشان را موکل کرده است
بر گورهای آدمیان و پرسیدن ایشان مرده گان را چون در گور نهند این دو فرشته در آیند

هر یکی بصورت اژدها که اگر یکی ازیشان دم زند آتش نفس چشمهای ایشان همی درخشید و آواز ایشان
چون آواز رعد و هر یکی گرزی از آتش بر گردن گرفته بمثل کوهی اگر اهل دنیا جمع شوند یکی از آن
گرزها بر نتوانند گرفتن و چون ایشان بپرسند و جواب نداند یکی از آن گرزها بر وی زنند اگر بر کوه زنند
از جا بجنبد پس آن بیچاره بانگی بکند که همه جانوران بشنوند مگر آدمیان و پریان نشنوند و هر جانوری که بشنود
بر و لعنت کنند قوله تعالی اولئک یلعنهم الله و یلعنهم اللاعنون پیغمبر علیه السلام فرموده است چون بنده
مؤمن را مرگ آید بیایند بر بالین وی فرشتگان نیکوروی و نورانی چنانکه گویی آفتاب از ایشان
میدرخشید و حریرها و حنوط از بهشت آورده باشند پس ملک الموت گوید بیرون آی ای جان پاک
سوی آمرزش و خوشنودی خدای تعالی همچنان قطره آب از مشک بریزند بدان آسانی جان از
بدن او جدا کنند و جان او بستانند و در حریر و حنوط بهشت بپیچند و بوی خوش
بران کنند و بر آسمان برند و از جان او بوی خوشی همی آید از مشک خوشبوی تر که هیچکس نباشد
که نگوید که این چه بوی است بدین خوشی گویند جان فلان کس است و بر آسمانی که برند
در باز

الله اکبر

در بازگشت بنده بر روی و مقربان هر آسمانی بهم آیند با آن جان همیروند تا بآسمان هفتم برسند
خدای عز و جل فرماید که بنویسید نام بنده من اندر علیین و باز بر زمین برید من او را از زمین آفریده ام
باز نش از زمین بر انگیزانم روز قیامت پس آن جان را فرشتگان باز آرند سوی کالبد او پس
دو فرشته اندر گور وی آیند و او را بنشانند و گویند خدای تو کیست و دین تو چیست گوید خدای من
الله است و دین من مسلمانی گویند چه گویی اندر آن کسی که بر شما فرستاده بودند گوید رسول خدا محمد المصطفی
گویند علم تو چیست گوید قرآن عظیم است این فرستاده خداوند است از آسمان ندا آید راست میگوید
بنده من بگسترید او را بستری از بسترهای بهشت و بگشایید او را دری از درهای بهشت
تا راحت بهشت بر وی رسد و گور وی چندان فراخ کنند که چشم کار کند پس بیاید مردی
نیکوروی و خوشبوی گوید شادی و مژده ترا که این آن روز است که ترا وعده کرده بودند آن مؤمن گوید
تو کیستی بدین نیکوی و خوشبوی جواب گوید که من کردارهای نیک توام که خدای تعالی از کردارهای نیک تو
مرا بدین نیکی آفریده است تا روز قیامت با تو خواهم بودن و مونس توام اما چون کافر را مرگ آید

فرود آیند نزدیک وی فرشتگان سیاه روی با پلاسهای سیاه آتشین و عمودی آتشین
بر گردن گرفته از دور بنشینند و بانگ کنند که ای جان پلید بیرون آی سوی خشم و غضب
خدای تعالی و آن جان کافر از خوف بگریزد و پنهان شود اندر بدن او پس ملک الموت آن جان او را
بیرون کشد از تن او همچنان که شیر از پشم تر و غلیظ و آن جان را شاخها باشد در بدن آدمی پراکنده
پس بکشند بقوت جان او را بدرد و الم و سختی و هلاکت پس ملک الموت بفرماید تا فرشتگان
جان او را در پلاس بپیچند و بوی گند از وی آید و بر هیچ فرشته نگذرد که نپرسند که این چه
بوی بد است گویند از جان فلان است پس میبرند تا در آسمان اول برسند در آسمان نگشایند
و راه ندهند چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خبر داده است قوله تعالی ان الذین کفروا و کذبوا
بآیاتنا واستکبروا عنها لا تفتح لهم ابواب السماء و لا یدخلون الجنة حتی
یلج الجمل فی سم الخیاط الآیه پس خدای تعالی گوید نام وی در سجین بنویسید پس باز آرند
جان او را بکالبد او و آن فرشتگان اندر آیند و او را بنشانند و گویند خدای تو کیست و دین تو چیست
او

گوید ندانم آن فرشتگان گویند چه گویی اندر مردی که بر شما فرستاده اند گوید ندانم از آسمان ندا کنند
دروغ میگوید دشمن خداست بگسترید او را بستری از بسترهای آتش و بپوشانید او را
جامه از جامهای دوزخ و بگشایید او را دری از درهای دوزخ پس بیاید مردی زشت روی و گنده جامه
و بد بوی آید از وی و گوید تو کیستی بدین زشتی او گوید من کردارهای توام معصیتهای توام خدای تعالی
از کارهای زشت تو مرا بدین زشتی آفریده است تا روز قیامت با تو خواهم بودن آن کافر گوید الهی
نیامدی تا من بدیها ببینم **سؤال** خبر کن ما که بیت المعمور چیست و صفت آن چگونه است
جواب که بیت المعمور چهار رکن است یکی از یاقوت سرخ و دوم از زبرجد سبز سیم
از زر سرخ چهارم از نقره و آن رکن که از یاقوت سرخ است بر یک گوشه او مناره است و آن خانه
برابر کعبه است چون روز آدینه باشد وقت نماز مؤمنان باشد و بانگ نماز گفتن گیرند پس خدای تعالی
مر جبرئیل را امر کند تا بر رسم مؤذنان بر آن مناره بر آید و بانگ نماز گوید و آواز جبرئیل اندر هفت
آسمان افتد و هر چه اندر هفت آسمان فرشته است همه روی به بیت المعمور نهند چون همه جمع شوند

میکائیل بران منبر آید و خطبه گوید و ثنای خدای بزبان براند و به پیغمبران درود فرستد پس فرود آید
و نماز آدینه گزارند چون مؤمنان چون از نماز فارغ شوند جبرئیل برخیزد و آواز دهد و گوید ای فرشتگان
گواه باشید که هر ثوابی که مرا بود بدین مؤذنی بر مؤذنان امت محمد بخشیدم میکائیل آواز دهد
که ای فرشتگان آسمان گواه باشید که هر ثوابی که مرا بود بدین خطبه مر خطیبان امت محمد را بخشیدم
پس اسرافیل آواز دهد که ای جبرئیل وای میکائیل گواه باشید که هر ثوابی که مرا بود بدین جماعت بجای
امت محمد بخشیدم پس چون ایشان این بگویند حق تعالی ندا کند و گوید ای فرشتگان
بر من سخاوت میکنید گواه باشید که جمله امت محمد را بخشیدم و بیامرزیدم ایشان را که درین روز آدینه جمع
بجماعت حاضر شده باشند **سوال** خبر کن ما را که کوه قاف که خوانند چگونه است و خدای تعالی
اورا از چه چیز آفریده است **جواب** قاف کوهیست گرد همه دنیا اندر کشیده است
و بالای آن کوه با آسمان پیوسته است و آن کوه از زبرجد است سبز رنگ و این کبودی آسمان
از شعاع آن کوه است و از پس آن کوه زمینی آفریده است هموار و سفید چون نقره و بزرگی

آن زمین هفت بار چندین دنیاست و اندران زمین چندان فرشته است که اگر مثل
سوزن از آسمان فرو افکنند بر زمین نیاید از انبوهی ایشان و هر فرشته علمی از نور بدست دارند
بالای آن چهل فرسنگ است و بران علمها نوشته که لا اله الا الله محمد رسول الله هر وقت که شب جمعه باشد
فرشتگان تمام که دران زمین باشند اندر بیابان کوه قاف جمع شوند و همه شب میگریند و زاری میکنند
از بیم آنکه مبادا فردای قیامت باشد برای امتان محمد عذاب باشد و همه شب الله زاری میکنند
و گویند بار خدایا بر امتان محمد رحمت کن و بیامرز آنکس را که درین روز آدینه غسل کند و بنماز حاضر شود
خدای تعالی جبرئیل را فرستد بسوی ایشان بیاید و گوید چرا گریه و زاری کنید چه میخواهید چه گویند
آنچه ما میخواهیم که خدای عز و جل امتان محمد را ببخشد **سوال** خبر کن ما را که صور چیست و آن
چگونه است و دمیدن اسرافیل در صور چیست و چگونه است **جواب** خدای تعالی اسرافیل را
بیافرید در زیر عرش ایستاده و صور در دهان گرفته و پشت دوتا کرده و زانو اندر پیش داده و دو
چنانکه گوش به بالا اندر نهاده و دو چشم اندر گوشه عرش نهاده و منتظر فرمان خدای عز و جل تا که فرمان آید اندر دمد

چنین روایت است که بزرگی صور سی هزار سال راه است و گرد آن هزار سال است سه بار دمد
و میدان اول نفخة الفزع خوانند و چنان باشد که جهانها فراید و فساد و معصیت اندر میان خلق بسیار شود
و بیشتر کسی امر معروف و نهی منکر نکند خدای تعالی اسرافیل را بفرماید که صور دمد هول و فزعی
اندر آسمانها و زمینها افتد و خلق آسمان و زمین از فزع آن بیهوش گردند و بیفتند قوله تعالی
یوم ینفخ فی الصور ففزع من فی السموات ومن فی الارض وازان بانگ اسرافیل
هفت طبقه آسمان و زمین و مشرق و مغرب پر شود و هر چه جانان [illegible] اند در گوش او میدمند
و از فزع آن کوهها از جای خویش کنده و اندر هوا پران شوند و دریاها خشک شوند و این زمین بر خود
بجنبد چنانکه گهواره بجنبانند و خلق همه از فزع چنان شوند که همه زنان باردار بار خود بنهند
و خبر ندارند و همه کودکان را موی سر سپید شود از بیم اندران نوع متحیر شوند و نگاه کنند
آسمان را همی بینند چون آسیاب بر خود همیگردد قوله تعالی یوم تمور السماء مورا
نگاه کنند آسمان پاره پاره شده و ستاره گان همی بریزند آفتاب و ماه را نور رفته سیاه گردد
و دنیا

و دنیا همه تاریک شود پس خدای تعالی دیگر بار اسرافیل را فرمان دهد تا بصور اندر دمد از آنجا که
عرش است تا بزیر هفتم طبقه زمین از مشرق تا مغرب در کوهها و دریاها و در دشتها جانوری زنده نماند
مگر آنکه خدای تعالی خواهد قوله تعالی ونفخ فی الصور فصعق من فی السموات ومن فی الارض الا
ما شاء الله الآیة یعنی چنین باشد که بمیرند هر که در آسمانها و هر که در زمینها است مگر آنکه خدای تعالی
خواسته باشد مفسران رحمهم الله گفته اند آن جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و حملة العرش باشند
پس عزرائیل را فرمان دهد تا جان جبرائیل و میکائیل و اسرافیل و حملة العرش را بردارد و ایزد تعالی
عزرائیل را بمیراند و خدای عز و جل زنده باشد هو الحی الذی لا یموت و جل [illegible] همچنین باشد
پس خدای عز و جل خواهد که خلق را زنده گرداند دریای آفریده است در زیر عرش که آنرا حیوان گویند
از ان دریا باران فرو بارد از مشرق تا مغرب چهل شبانه روز باران بارد و چنان شود تمام
روی زمین آب گرد و همه جانوران از آدمیان و پریان و جنبنده و پرنده و دونده همه خاک گشته باشند
از میان آب بروید چنانکه نباتات بوقت بهار و صورتها و کالبدهاشان بدید آید از مشرق تا مغرب

همه صورتها بی جان بر زمین افتاده از آن روز که خدای تعالی این جهان را آفریده است تا روز قیامت
جمله چون خاک شده باشند و خاکها با یکدیگر آمیخته خاک مردان و خاک زنان خاک جوانان و خاک پیران
و خاک مؤمنان و خاک کافران و خاک ستوران و خاک آدمیان همه با یکدیگر آمیخته و همه روی زمین گرفته باشند
و هر کالبدی بهزار ذره گشته باشد و عجبتر آن است که خدای تعالی بقدرت خویش هر اندامی
چنان آفریند چنانکه یک ذره از این کالبد بدان کالبد و از این اندام بدان اندام نیامیزد چون همه صورتها
بدید آیند و همه شخصها و کالبدها تمام گردند آنگاه خدای تعالی پیش از همه جبرائیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل
زنده گرداند و اسرافیل را فرمان دهد تا صور بدهان گیرد و اندر زیر عرش بایستد و آن صور را
هشت شاخ است هر شاخی بزرگی هزار سال راه است آنگاه جانهای همه خلایق بیارند و در صور افکنند
جان فرشتگان اندر یک شاخ و جان پیغمبران اندر یک شاخ و جان شهیدان اندر یک شاخ و جان صدیقان
اندر یک شاخ و جان مؤمنان اندر یک شاخ و جان کافران اندر یک شاخ و جان پریان اندر یک شاخ
و جان دیگر خلایق از وحوش و طیور و سباع و دواب اندر یک شاخ دیگر افکنند پس اسرافیل
صور

صور بدهان گیرد و یک دمیدن بدمد آن جانها از صور بر آیند چون زنبوران و زیر و زبر چنانکه از صور بر آید
همچنان از مشرق تا مغرب از آسمان تا زمین بگیرد و جانهای مؤمنان همچون چراغ میدرخشند و جانهای
کافران تاریک باشند و آن جانها هر کالبد خویش اندر روند و یکی از آن غلط نکند و پس از آن بیابد
که چشم برهم زنند همه حیوانات و جانداران و پریان بر خیزند سبحان الکامل فی علمه والقادر فی خلقه
سؤال خبر کن ما را که قفل آسمان چیست و بچه بسته شود جواب قفل آسمان کلمه کفر است
هر که کافر شود درهای آسمان بروی بربندند و هرگز طاعت او با آسمان بر نشود و هیچ رحمت از آسمان
بروی فرو نیارد و چون بمیرد جان او را با آسمان راه ندهند و نگذارند سؤال خبر کن ما را که
مفتاح آسمان چیست و بچه گشاده شود جواب مفتاح آسمان کلمه توحید است هر بنده
که کلمه توحید بگفت همه درهای آسمان و درهای رحمت و درهای بهشت بروی بگشایند و هر طاعت
که کند با آسمان ببرند و رحمت بروی بارد سؤال خبر کن ما را که کدام گور بود
که روان همی رفت آنکه در شکم او بود با خود ببرد جواب آن گور نبود بلکه ماهی بود

که یونس را در شکم خود گرداند و او چنان بود که چون یونس علیه السلام به شهر نینوی آمد و خلق را دعوت کند
و بخدای تعالی بخواند چون به شهر نینوی متوجه شد عیال و دو فرزند را با خود آورد و چون آنجا رسیدند
ایشان را عید بود و جمله به صحرا بیرون شده بودند و بتان را بیرون برده و خمر میخوردند حضرت یونس
به ایشان رسید و گفت ای قوم مپرستید این بتان را بخدا امداد بدهید و دست از ایشان بدارید و بگویید
لا اله الا الله ایشان گرد او آمدند و یونس را بروی در انداختند و همی کشیدند تا نزد ملک بردند
و قصه با وی بگفتند ملک گفت دست از وی بدارید مگر دیوانه شده باشد و برانگیزانید شدند و علی هذا
یونس دعوت میکرد و ایشان را بخدای خواند و ایشان هر روز استخفاف میکردند تا چهل روز بگذشت
یونس گفت الهی اینها را عقوبت کن که با ایمان نیارند خدای تعالی وحی فرستاد که چهل روز دیگر دعوت کن
و بعد از چهل روز اگر ایمان نیاورند ایشان را عذاب کنم پس یونس سی و هفت روز دیگر
دعوت کرد هیچکس بوی ایمان نیاورد پس نزدیک ملک ایشان شد و گفت سه روز دیگر بر شما
عذاب خواهد آمد ایشان باور نداشتند یونس هر دو پسر خود برگرفت و از آنجا بیرون آمدند

ای

[illegible] این ملک عاقل و خردمندان را جمع کرد و با ایشان مشورت کرد گفتند ببینید اگر او اینجا است
پس دروغ است که عاقل در میان ما عذاب قرار نگیرد و اگر بیرون رفته است دلیل راستی است
طلب کردند نیافتند قومی گواهی دادند که ما یونس را دیدیم که از شهر بیرون رفت چون چهل روز تمام شد
خدای تعالی جبرئیل را فرستاد که برو مالک دوزخ را بگوی که چندانی از آتش دوزخ به شهر نینوی فرست
[illegible] از بینی گاو بیرون آید مالک گفت یا جبرئیل در عالم هیچ نماند الا همه بسوزد گفت حکم خدای است
چون صبح شد مالک القدر ازان آتش دوزخ رها کرد و ملک و آن قوم از خانه بیرون آمدند و دیدند که
[illegible] شم کار گرفته آتش در فشان شده است و روی بدین جانب آورده ایشان دل جا بدریدند
[illegible] سر کردند و روی به صحرا نهادند و دمبدم آتش بلندتر میشد و آواز سلسله می شنیدند
[illegible] شق آن را می شنیدند پس ملک امر داد از خردمندان اختیار کردند پس ازان جمله صد نفر
اختیار کردند و پس ازان صد نفر سه پیر اختیار کردند پس یک پیر بر پای خواست و گفت الهی
[illegible] ما را گفته بود که بنده آزاد کنید تا خدای از شما خوشنود شود اکنون ما بنده توییم ما را آزاد کن

سنگی ازان آتش بکان به کوه افتاد معدن مس و روی ازان است پیر دیگر بر پای خواست
و گفت یونس مرا خبر کرده بود و گفته بود اگر کسی بر شما ظلم کند از وی بگذرید خدای خود بار خواهید اکنون ما خود بر خود
ظلم کرده ایم بر ما عفو کن سنگی دیگر ازان آتش به صحرا افتاد زرنیخ و آهنگ ازان است پیر سیم
بر پای خواست و گفت الهی یونس ما را از تو خبر کرده که محتاجان نومید مکنید و محروم مگذارید ما محتاج شفقت
توییم آن بقیه عذاب از ما بگردان آن بقیه عذاب بدریا افتاد نهنگ و گزنده کان [illegible]
از آنند جمله از عذاب ایمن شدند چون یونس از میان ایشان برفت و وعده داده بود که [illegible]
در فلان وقت بر شما عذاب خواهد آمد پس یونس با عیال بکوه شدند و بطاعت باستا[illegible]
و چشم میداشتند که بر ایشان عذاب آید گویند ابلیس لعین بر صورت شبانی بر [illegible]
یونس گفت از کجا و از کجایی گفت از شهر نینوی گفت از شهر نینوی چه خبر داری گفت بسلامت [illegible]
بلا قصد ایشان کرده بود دعا کردند و از ایشان بگردید یونس گفت من ایشان را بعذاب وعده
اکنون اگر نزدیک ایشان روم مرا کاذب خوانند و دعوت و موعظت مرا قبول نمیکن[illegible]

و حال ایشان معلوم است

کی

پس بخشم شد و ازان خشم بر خواست و عیال و دو پسر را برگرفت و با خود برد چون بلب دریا
رسیدند کشتی لنگر بود و در دریا روان بود یونس گفت ما را درین کشتی راهی دهید ایشان
گفتند نه کشتی گران است و بیش ازین بر ندارد یونس بسیار ابرام و الحاح کرد آخر الامر او را
دران کشتی جای دادند و بر کناره دریا چشمه بود و یک پسر برفت تا آنجا آب خورد موجی از دریا
درآمد و او را در کشید و دیگری بدوید تا مگر برادر را برهاند گرگش ببرد و کشتی در دریا روان شد
و عیالش بر کنار بماند یونس فریاد برکشید که کشتی را باز گردانید که عیال و ام را با خود بیرون برم
گفتند باد بفرمان نیست و کشتی گران است نتوان باز گردیدن دل از عیال بردار او نیز رفت چون
بمیان دریا رسیدند کشتی باستاد که نه پیش میرفت و نه پس میشد در آب نگریستند ماهی دیدند سر از آب
برکرده نه عرض پدید بود و نه طول درماندند گفتند چه باید ملاحان گفتند گناهکاری کدام است او را
در دریا اندازید تا کشتی بسلامت بماند یونس گفت آن گناهکار منم مرا در دریا اندازید تا شما
بسلامت باشید ایشان صلاح نمیدیدند گفتند ما خود لذت او نیز نیستیم که ما گناهکاریم و تو اهل صلاحی

گفت یا مردمان ماهی مرا میخواهد مرا بدو دهید و شما بر هید و الا همه هلاک شوید گفتند قرعه زنیم تا قرعه
بر که می‌آید سه بار قرعه زدند بر نام یونس آمد پس یونس غسل کرد و گلیمی در خود پیچید و بر بالای کشتی ایستاد
ماهی را گفت ای ماهی آن آوردگیه یونس بود پس یونس بدو گفت شد ماهی هم بدان کنار آمد پس
یونس خویشتن در دریا انداخت و آن ماهی او را فرو برد پس ندا آمد که یا ماهی یونس را نه طعام
تو کردیم بلکه شکم ترا زندان او کردیم بنگر تا استخوان او را نشکنی و گوشت و پوست او را
نیازاری القصه یونس در درون ماهی چنان تسبیح میکرد و استغفار میخواست و خدای تعالی
آن ماهی را قبله او گردانیده بود تا بنماز ایستاده عبادت میکرد چهل شبانه روز آن ماهی طعام
و شراب نخورد تا جای یونس تنگ نشود و او را رنج نرسد و آن ماهی در قعر دریا میرفت و یونس
هرچه اندر دریا بود از عجایبها و از جانوران و غیره همه میدید و تسبیح یکیک می‌شنید
و یونس در شکم ماهی نماز میکرد و تسبیح او به آسمان همی رفت تا فرشتگان گفتند الهنا یا الهنا
صوت معروف من مکان مجهول خدایا آواز معروف آید از جایگاه محبوس و مجهول

خدای

خدای عزوجل جواب داد آری یونس بنده ایست از بندهای من که گناه کرده است و او را در شکم
ماهی باز داشته‌ام و فرشتگان شفاعت میکردند و دعا و زاری خدای تعالی شفاعت ایشان را
پذیرفت و آن ماهی را فرمان داد تا بکنار آمد و یونس را از دهان خویش بر افکند چون
کودکی ضعیف از مادر جدا شده و بر یونس نه گوشت مانده بود و نه موی و نه ابرو و نه مژه و از تپش
آفتاب او را رنج میرسید خدای تعالی درخت کدو را بیافرید تا او را سایه کرد و آب چشمه در نزد وی پدید شد
تا بخورد چندانکه گوشت و پوست و موی و مژه و ابرو پدید آمد روزی دید آن درخت کدو
خشک شد و آن چشمه که میجوشید ناپدید شد و هر روز چند آهو بنزد او آمدی تا او صید کردی
و بخوردی آن نیز نیامد او دیگر نیامد یونس چنان دید بنوحه و زاری درآمد خدای تعالی وحی کرد که یا یونس
از بهر درخت کدو و نابودن آب این همه اندوه بتو میرسد صد هزار خلق که ایشان را آفریده‌ام
و بناز و نعمت پرورده‌ام میخواهی که به یک کرامت تو ایشان را هلاک کنم برخیز و باز بنزد
ایشان رو و ایشان را تعلیم دین کن که یک بنا بر ما و دوست لا متاع دنیا بجهان

یونس را وحی آمد که باز بشهر نینوی رو و در راه کوزه‌گری دید و یونس او را بشناخت و لکن نه برد
و خدمت نیکو کرد ملک تعالی به یونس وحی کرد که کوزه‌گر را بگو که این کوزه‌ها و آنها که ساخته است بشکند
و جمله را خراب کند یونس پیغام بگذرانید و گفت تو بشکن که مرا دل نمیدهد که رنج خود را ضایع کنم و بشکنم
پس خدای تعالی وحی کرد یونس را که وقتی که کوزه‌گر را دل نمیدهد که رنج خود را ضایع نماید و صنع خود را باطل کند
من چگونه صد هزار خلق را بعوض هلاک کنم پس یونس بکنار شهر نینوی رسید بستانی دید
از دور سبز شبیه خوات بستان گشادی مرد با یونس از میان ما رفته است ما را نه شیر بوده و نه از
زمین نباتات برآمده و نه از آسمان باران آمده است و بستانها کو مفقدان خشک شده است
یونس گفت آن میشی بیار بیاورد یونس دست بر پشت او فرو کرد در حال پستان او
پر شیر شد بستان گفت مگر تو یونس گفت بلی برو به شهر و ملک خود را بگوی و خبر کن که یونس آمد بستان گفت
میترسم که ملک منادی کرده است که هر که از یونس خبر آرد به تحقیق نیم از ملک خود بیرا دهم و اگر دروغ گوید
زبانش ببرم چندین کس از تو خبر دادند چون حجت نداشتند ملک زبان ایشان ببرید یونس گفت برو

و این سنگ و قدح و میش را با خود ببر تا بر صدق تو گواهی دهند و این ترا بس باشد بستان برفت
و این همه پیش ملک برد و گفت ملک را مژده باد که یونس باز آمد ملک گفت نشان چه داری در حال
میش بزبان آمد و گفت راست میگوید مرا یونس دوشید قدح گفت راست میگوید شیر در من کرد
سنگ گفت راست میگوید قدح بر من نهاد ملک شاد شد برخواست و جمله اکابر شهر باستقبال او
بیرون شدند و او را در شهر درآوردند بعز و ناز تمام و کرسی از زر بیاوردند و او را بران کرسی نشاندند
در حال جبرئیل آمد که یا یونس ملک تعالی میفرماید که کار تو تمام شد که لطف ملوک بر گردون نشستی
و اینجا لایق و دوستان نیست یونس خود را از آنجا سرنگون فرو انداخت و پای برهنه تا شهد
و جمله خلایق از عقبش پس جمله خلق آن شهر مسلمان شدند و آن ملک مملکت خود
بدیشان داد و خود بدان عهد با یونس عزلت کرد و بقیه عمرش بجد اینجا مشغول الجمال
و الله اعلم من التبیعات اللهد **سؤال** خبر کن ما را از آن پنج تن که بر روی زمین آمده
که نه از رحم مادر بوده اند و نه از پشت پدر **جواب** از آن پنج تن یکی آدم بود علیه

که خدای تعالی او را از گل آفرید او را نه مادر بود و نه پدر و دیگر حوا و او را از پهلوی آدم بیافرید و او چنان بود
چون خدای تعالی آدم را بیافرید پس اسپی سبز بیافرید از بهر او و از مشک نام او میمون پس اسپی سرخ
و او را دو پر داد و سر او را از مروارید آفرید و پایها از مرجان پس فرمان آمد مر آدم را تا بدان اسب نشست
و جبرئیل عنان آن اسب بگرفت و میکائیل بر راست و اسرافیل بر چپ و آن اسب آدم را برداشت
و بر آسمان برد و فرشتگان او را نثار کردند و اندر آسمان گرد همی بردند تا عجایب آسمانها بدید
پس از نزد حق تعالی فرمان آمد که آدم را به بهشت برند آدم را اندر بهشت فرود آوردند از جنس خود کسی ندید
و دلتنگ شد پس خدای عز و جل خواب سبک بر آدم گماشت پس بقدرت خویش استخوان
از پهلوی آدم بیرون گرفت چنانکه آدم را هیچ رنج و المی نرسید اگر رنج و المی بدل آدم رسیدی
هرگز زنان را هیچ دل مردان دوست نداشتی پس حوا را بیافرید و جامهای بهشت اندر وی پوشیده و بانواع
زینتها بیاراست و بنزدیک آدم او را بنشاند چون آدم چشم باز کرد حوا را دید بنزدیک او
نشسته و فرشتگان از بهر آزمایش او را پرسیدند که این کیست گفت جفت من

دید

پس همه یکبار آرام گرفتند و از آن است که زنان جوان شتابان با جمال باشند و چون پیر شوند زشت گردند
و مردان پیر گردند نورانی تر گردند زیرا که حوا را از آدم آفریدند از استخوان و گوشت و چون روزگار بر آید آن گنده
و تباه شود و آدم را از خاک آفرید و هر چند که روزگار بر آید تباه نشود و دیگر آنکه آدم را اندر دنیا آفرید
از زمین و حوا را اندر بهشت آفرید از بهر آن است که مشقت و رنج نصیب مردان است و راحت
و آسایش نصیب زنان **سیم** اشتر صالح است خدای عز و جل او را بیافرید از سنگ
نه اندر شکم مادر بود و نه از پشت پدر و او چنان بود که چون صالح علیه السلام مر قوم خویش را دعوت کرد
و از بت پرستی منع نمود و ایشان را بخدای عز و جل میخواند ایشان گفتند که معجزه بنمای از پیغمبری خویش
تا بدانیم که پیغمبری برحق صالح گفت چه خواهید و آن روز عید بود ایشان همه مرد و زن بصحرا شده
بودند و بتان را با خود بیرون برده پس سنگی عظیمی بود در میان مرغزار ایشان گفتند خواهیم که اشتری
سرخ موی و سیاه چشم و آبستن ازین سنگ بیرون آری و در حال بزاید و بچه آرد
چنانکه ما همه از وی شیر خوریم این معجزه خواستند صالح علیه السلام متحیر شد که چگونه کند

در حال جبرئیل بیامد و گفت خدای تعالی میگوید که این همه تحیر از بهر چیست اگر این صورت پیش فهم تو دشوار است
نزدیک ما دشوار نیست بعزت و ملک خدایم که دانسته بودم که از تو این معجزه میخواهند پس
پیش از ایشان بچهل سال این اشتر را بدان صفت در میان آن سنگ آفریده ام تا صنع ما ببینی
و معجزه تو پدید آید صالح در دعا ایستاد هنوز دعا تمام نکرده بود که سنگ در ناله آمد چنانکه زن حامله بوقت
زادن و اشتری از میان آن سنگ بیرون آمد بدان صفت که ایشان خواسته بودند پستانش
پر شیر کرده و شکم فرو هشته و بلند بالا و قوی و فربه و سیاه چشم و سرخ موی و از پهلو تا پهلوی دیگر
صد و بیست گز بود و کوهان بلند گویا با بر میرسید و در حال بزائید و بچه آورد بقدر بالای مادر
چون قوم آنرا بدیدند گفتند زهی جادوی بزرگ که تو این چنین جادوی از کجا آموختی صالح دلتنگ شد
و معجزه اشتر روی بکوهها نهاد و آن قوم را چاهی آب بود و همه از آن چاه آب خوردندی و هفت قبیله بودند
هر قبیله هزار مردم و هر کس که بودند روی بدان اشتر نهادند و آنچه از مشک و کوزه که داشتند همه را پر شیر کردند
و هنوز از آن ناقه شیر میرفت ایزد سبحانه و تعالی فرمود که با صالح قوم را بگوی که آب این چاه یکروز شما را

و یک روز ناقه را و ایشان قبول کردند آن روز که ناقه را بودی آب بسر چاه آمدی و ناقه از آن آب خوردی
و گفته اند که آن چاه چهارصد گز بود و آن روز که ناقه آب خوردی چندان شیر دادی که هر هفت قبیله را
بس بسیدی و هیچکس را آب احتیاج نبودی خدای تعالی مر قوم را فرمود که خلاف این مکنند و اگر نه عذاب
خواهم فرستاد و بدین عهد بسته بودند و راضی شده و قوم صالح از شیر ناقه توانگر شدند و همه خشنود
چنان توانگر شدند که در خانهای ایشان هر چه بود از کاسه و کوزه همه از زر سرخ بود پس هم
بدین گونه روزگاری گذرانیدند چون هوا گرم شدی ناقه بجانب کوه رفتی و ستوران ایشان از بیم ناقه
بصحرا آمدندی و چون خنک شدی ناقه بصحرا آمدی و ستوران بکوه شدندی و در سرما بودندی
و هیچکس از آن مضایقه نداشتندی مگر دو زن بودند که گوسفند بسیار داشتند و معروف قبیله بودند
و پیش از آمدن ناقه شیر فروختندی به بهای تمام چون ناقه پیدا شد بازار ایشان کاسد شد و کسی
از ایشان شیر نخریدی یکی عنیزه نام بود و یکی را قیصره و دختران صاحب جمال داشتند و این هر دو
مجلس شراب نهادند و دو حرامزاده درین قوم بودند یکی مصدوع و دیگر قدار و هر دو را بمجلس آوردند

واین زنان و دختران همه آراسته و سرود آغاز کردند و شراب روان کردند و ایشان را میل به دختران افتاد
ایشان گفتند اگر شما ما را خواهید ناقه صالح را بکشید تا ما با شما یار باشیم و اختیار خود را با شما دهیم ایشان مست بودند
و هوای عشق در سر افتاد گفتند که امروز نوبت آب خوردن ناقه است بلب چشمه خواهد آمدن هر دو تیر بر کردند
و هر کدام خنجری و شمشیری برگرفتند و بعد و کار یکدیگر در سر چشمه ناقه را بکشتند چون بچه دید که مادر کشته شد
بگریخت و ایشان در پی او روان شدند تا او را نیز بکشند و هلاک کنند آن بچه سه بانگ بکرد
و اندر همان سنگ در آمد و ناپدید گشت صالح بیامد ناقه را کشته دید بگریست پرسید بچه او کجا شد
گفتند بهمان سنگ ناپدید شد صالح گفت اگر بچه با شما بودی شما را عذاب نیامدی و لیکن چون غایب شد
و سه بانگ داد آماده باشید که سه روز دیگر شما را عذاب خواهد رسید گفتند نشان چه داری گفت
روز اول رویهای شما زرد شود روز دیگر سرخ شود روز دیگر سیاه گردد و روز چهارم عذاب آید
پس ایشان گفتند اگر صالح راست میگوید پیش از آنکه او ما را هلاک کند ما او را هلاک کنیم
و اگر دروغ گوید چون ناقه کشته شد ما از وی برهیم چون ایشان قصد کشتن صالح کردند صالح بگریخت

چون

چون روز دیگر شد از خواب برخواستند به یکدیگر گفتند ترا چه بوده است که روی تو زرد شده است
دیگر روز برخواستند رویهای ایشان سرخ شده بود روز سیم برخواستند رویهای ایشان سیاه
شده بود همه دانستند که صالح راست گفته است در خانهها رفتند و نقبها و زیر زمینها کندند
و در شدند روز چهارم بود جبرئیل بیامد و زمین را بجنبانید تا همه از زیر زمین بیرون زمین افتادند
و ایشان را آتش افتاد و سوخته شدند و همه خاکستر شدند چنانچه از آن هفت قبیله یکتن نماند و همه هلاک شدند
و مومنان بعبادت مشغول شدند و صالح بمدینه آمد مات یوم الجمعه و دفن بین الرکن و المقام

چهارم گوسفند ابراهیم بود علیه السلام و آنچنان بود که ابراهیم بخواب دید که برخیز اسماعیل را
قربان کن چون از خواب بیدار گشت گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم اندیشید این مگر آواز دیو بوده است
شب دوم و شب سیم همچنان دید عند الصباح برخواست و هاجر را گفت اسماعیل را سر بشوی
و جامه نو در پوش که بزیارت بزرگی میبرم پس کارد و رسن خواست هاجر گفت چو نکه بزیارت
بزرگی میبری کارد و رسن چه میکنی گفت چون باز آیم پاره هیمه جمع کنم چون بیرون شد ابلیس آمد

و گفت یا هاجر اسماعیل را پدر کجا برد گفت بزیارت بزرگی میبرد گفت نه چنان است اسماعیل را
نمیبرد بقربانی میبرد هاجر گفت که هرگز دیده پدر فرزند خود را بکشد ابلیس گفت خواب دیده است
که اسماعیل را قربان کن هاجر گفت خواب ابراهیم از خداوند باشد هزار جان ما و فرزند ما فدای نام خدای تعالی
پس ابلیس پیش ابراهیم شد و گفت این فرزند را کجا میبری شیر غلام او را قربان خواهی کردن
از بهر آنکه ترا در خواب نموده اند کسی بفرموده دیو فرزند خود میکشد ابراهیم گفت ای ملعون ندانی
که خواب پیغمبر از خدای بود و هر چه بیند راست باشد شیطان گفت از دلت چگونه آید که فرزندی
بدین لطف و خوبی تو او را هلاک کنی ابراهیم گفت ای ملعون اگر از شرق و غرب همه فرزندم بود
از خدای فرمان رسد همه را قربان کنم و باک ندارم ابلیس نیز از وی نومید شد پیش اسماعیل رفت
که دل کودکان ضعیف تر باشد تا او را از راه بیرون برم گفت یا اسماعیل پدر ترا کجا میبرد
گفت بمهمانی میبرد گفت بمهمانی نمیبرد بقربانی میبرد اسماعیل گفت هرگز دیده پدر پسر خود بکشد
ابلیس گفت خدای فرموده است گفت اگر خدای فرموده است هزار جان اسماعیل فدای امر جلیل باد ای ابلیس لعین از آن

با عمران گفت که چنین نذری کرده ام تو چه میفرمایی عمران گفت چه اگر پسری که هنوز بدید نیامده است
اگر پسر آید یا دختر اگر دختر باشد مسجد بانش باید خدمت کردن چون وقت ولادت آمد عمران از اجل
فرا رسید و وصیت نمود لیکن زن زنهار بنذر خود وفا باید کرد پس حنه بار بنهاد دختر بود غمگین شد
که چرا پسر نبود تا خدمت مسجد را شایسته بودی پس در مناجات آمد و گفت خداوندا ما که من
نذر کرده بودم اکنون دختر آمد نمیدانم چکنم ناگاه هاتفی آواز داد که ای عورت بدل اندیشه مدار ما این
دختر را قبول کردیم بردار و بمسجد ببر که چون تو در نیت صادق بودی و از بهر رضای ما خواستی
ما این دختر را مرتبه دهیم که هیچکس در بیت المقدس بدان مرتبه نبوده باشد حنه خوشدل شده برخاست
و مریم را به بیت المقدس برد زکریا با قوم در مسجد بودند حنه گفت که چنین نذری کرده بودم
اکنون مرا دختر آمد میخواهم بجز خدمت و عبادت کار دیگر نکند و این را شوهر نباشد اکنون پیش شما
آورده ام تا شما چه فرمایید که از شما کدام او را می پروراند و نگاه میدارد و خدای تعالی را حجت عظیم بود آن قوم
اندر خصومت هر کس میگفتند من کفالت کنم زکریا گفت بمن اولیتر است که خاله اش در خانه من است

ویرا محافظت نیکو کند که خاله بجای مادر باشد دیگران گفتند اگر چنانکه می باید پسر و خود از مادر پیش نباید
گرفتن که بهر حال مادر مشفق تر باشد در کفالت و عاقبت چنان آوردند که هر یکی بنام خود قلمی و در آب
افکنند هر که را قلم بر روی آب آید پذیرفتگاری مریم او را باشد چون قلمها بر آب افکندند قلم زکریا
بر آب آمد مریم را بزکریا دادند قوله تعالی وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا و زکریا او را بر گرفت و بخانه برد
و در حجره بنشاند و باز آمد چون روزی چند بر آمد روزی زکریا پیش مریم رفت و زمستان بود میوه
تابستان در پیش مریم نهاده دید تعجب کرد که کلید حجره با من است و کسی مریم را نمی بیند
این میوه درین وقت در حجره از کجاست چیزی نگفت باز گردید بعد از آن هر روز بیامدی
و میوه های مختلف دیدی پیش مریم نهاده و در تابستان میوه زمستان و در زمستان میوه
تابستان تعجبش زیادت شد گفت ای دختر جز من کسی ترا نمی بیند و هر بار که می آیم میوه های
گوناگون پیش تو می بینم بگوی که ترا این از کجا می آید مریم گفت این همه از پیش پروردگار من می آید
که او روزی دهنده بندگان است زکریا چون آن بدید و دانست که این دختر را منزلتی نیک باشد

پیش خدای تعالی و زکریا را عمر بصد و بیست رسیده بود و هرگز او را فرزند نشده بود چون این کرامت
از مریم بدید گفت چه بودی اگر مرا فرزند بودی و او نیز صاحب کرامت بودی که تا بعد از من مرا بدعا یاد آوردی
پس غسل کرد و بمحراب در آمدی و همه شب خدای را عبادت کردی چون وقت صبح آمدی سر بسجده
نهادی و از خدای تعالی فرزندی خواستی عابد و زاهد و صالح باشد چون از نماز فراغت یافت بر خواست
و بحجره خود شد در یک ساعت جوانی دید جامه سفید پوشیده السلام زکریا تعجب کرد جبرئیل آواز داد
که یا زکریا مترس من جبرئیلم و ببشارت آمده ام که خدای تعالی دعای ترا اجابت کرد و ترا فرزندی
کرامت فرمود نامش یحیی و هیچکس را پیش از این یحیی نام نبود زکریا گفت این کی بود
که مرا فرزند بود که من پیر شده ام و استخوانها سست شده و صد و بیست سال از عمر گذشته
جبرئیل گفت نومید مشو از رحمت خدای تعالی و این در قدرت قادر عجب نیست قادرست الله یفعل
ما یشاء و یحکم ما یرید زکریا علیه السلام گفت این نشان چه باشد که مرا فرزند باشد تا بدانم جبرئیل
گفت نشان آن باشد که سه روز زبان تو بسته شود و با کس سخن نتوانی گفتن مگر تسبیح

و ذکر خدای تعالی چون با خلق سخن گوی باشارت گوی زکریا چشم بوعده میداشت که تا کی ظاهر شود
روزی بمسجد آمد درویشان زر و شنا بود و بنی اسرائیل نشسته بودند منتظر زکریا و ایشان از زکریا
پرسیدند چه بوده است ترا چون است که سخن نگوید زبانش بسته شده بود بدست اشارت کرد که سه شبانروز
چنان بماند بخانه آمد با عیال صحبت افتاد و عیالش بیحیی بار دار شد چون نه ماه بر آمد یحیی از مادر بوجود آمد
چون سه ساله شد وقتی کودکان گفتند بیا تا بازی کنیم جواب داد که ما را از بهر بازی نیافریده اند
هر روز کودکان به بازی آمدندی یحیی بعبادت رفتی و ترس بر وی غلبه کردی پیوسته آب چشم ریختی
تا روزی جبرئیل آمد و گفت یا یحیی چرا چندین گریه میکنی گفت از ترس خدا و از ترس
عذاب قیامت و از آتش دوزخ گفت اگر تو رسته از عذاب میدیدی گریه آنست
کردی یحیی از ترس دوزخ و گریه زیادت کرد و از ترس احوال قیامت چندان بگریست که
آب چشمش گوشت رویش بخورد و پاره پاره بیفتاد تا استخوان رویش پدید آمد
روزی مادرش گفت چرا چندین گریه میکنی جواب داد که کسی را که منزلهای قیامت در پیش است

بهتر چه باشد که مرا در راه خدا بکشند دیگر باره گفت ای اسماعیل تو صبر تیغ نداری و تحمل نتوانی کردن
ستیزه مکن و از پیش پدر بگریز اسماعیل قدری در عقب بود و ابراهیم در پیش می رفت اسماعیل آواز داد
که ای پدر این پیر با خود مرا آنچه میدارد ابراهیم گفت جان پدر او شیطان است سنگ انداز تا از پیش تو دور شود
اسماعیل سنگ انداخت و آن شعار حاجیان شد اما چون بمذبح گاه رسیدند ابراهیم بنشست
اسماعیل را گفت جان پدر بلا و محنت بسیار کشیده ام اکنون از ملک تعالی امر آمده است و مرا فرموده اند
که ترا قربان کنم تو چه گویی اسماعیل گفت ای جان پدر و مهتر هزاران جان من فدای تو باد و فرمان ملک باید بر مرا هزاران جان باشد
همه قربان کنم بی خطر چه به از آنکه مرا در راه خدا قربان کنند لیکن مرا غم تو است مرا از یکغم بیش نیست
که الم بجان من میرسد اما تو هر وقت که مرا یاد کنی که بدست خود فرزند خود کشتی غمگین گردی و دیگر ترا فرزند
نیست که دل خود بوی شاد کنی اگر من از تو باز مانم بخداوند تبارک و تعالی باز رسم اگر در دنیا میمانم بخدمت
میرسم پس اسماعیل گفت ای پدر مرا سه حاجت است اول آنکه دست و پای من به بندی پدر گفت ای پسر
بدرگاه الهی میروی جزع میکنی گفت جزع نمیکنم تا عقل با من بود آدم نگاه میدارم اما چون الم کارد بمن رسد

وبعقل زایل شود و خیال او بشت و پای بجنبانم قطره خون بر تو و یا بر جامه تو چکد و من عاق و عاصی شوم

حاجت دویم آنکه چون وقت تیغ راندن آید روی مرا بر زمین نهی چون فرزند توام آنوقت مرا

به چشم نبینی تا امید پدری و شفقت فرزندی در دل تو در حرکت آید و در امر خدای تقصیر افتد سیم حاجت آنکه

روی جامه خون آلوده مرا بمادرم نبری که وی طاقت نیارد و چون مرا نه بیند سوخته گردد که فراق

فرزند صعبست و با وی مدارا کن تا بر دل وی سهل گردد پس ابراهیم دل بیگانه کرد به بستن فرزند

دست و پای اسماعیل ببست و کارد بر حلقش نهاد امر آمد که یا جبرئیل کارد را بگو نبرد آنگاه ابراهیم

کارد را تیز کردن گرفت چنانکه جهد کرد نبرید اسماعیل گفت یا پدر کارد را تیز کن ابراهیم کارد بر سنگ زد

تیز کرد چنانکه اگر بر آهن زدی پاره کردی آنگاه بر گلوی اسماعیل نهاد و بکشید چنانکه جهد کرد نبرید ابراهیم

درماند در حال ندا آمد که قد صدقت الرؤیا تو خواب راست کردی و فرمان بردی دور

است جبرئیل بیامد و گوسفندی آورد و دست و پای اسماعیل بگشود و گوسفند را ببست قوله تعالی

وفدیناه بذبح عظیم و گوسفند را فدای اسماعیل قربان کردند اللهم اجعلنا من الصابرین

پنجم عصای موسی بود علیه السلام و آن چنان بود که خدای تعالی موسی را به پیغمبری سوی فرعون فرستاد

و موسی بیامد و او را به پرستش خدا خواند و از عذاب خدا بترسانید فرعون با ندیمان خویش تدبیر کردند

گفتند ای ملک این جادوست که موسی میکند تو نیز جادوان جمع کن تا او را غلبه کنند پس

چند کس بر نواحی همه شهرها فرستاد تا هر جا جادوی هست همه را جمع کنند تا هفتاد هزار مرد جادو

جمع کردند پس وعده نهادند چون ایشان هر سال یکبار عید بودی در روز اول نوروز تمام خلق از

شهرها و نواحیها جمع شدندی و فرعون علیه اللعنه بیرون آمدی و بر تخت نشستی و خود را

بخلق نمودی و دستوری باز دادی تا مر او را به بینند پس بفرمود تا او را بکوشک شیشه‌ای کوشکی بنا کردند

و کاخ بلند بر آوردند و بر سر آن قبه بلند خشت نهادند چنانکه صد گز بالای آن بود و آن همه از زر مغرق

کردند و بجواهر آنرا مکلل نمودند چنانکه آفتاب بر آن تافتی از فروغ آن کوهها و سنگ اندر کوه و سنگ درخشیدی پس آن روز

میعاد خلق بسیار از اطراف و نواحی آنجا جمع شدند و جادوان همه بصحرا بیرون آمدند و نشستند و خروار

جادو از ریسمان بیاوردند و افکندند فرعون با ندیمان و خواص خود بپس اندر ان کاخ بنشستند

و هفتاد هزار مرد جادو همه صف کشیده بایستادند موسی علیه السلام بر گوشه ایستاده و جبه پشمینه

پوشیده و بر عصای خویش تکیه زده و نور پیغمبری از روی میدرخشید جادوان با یکدیگر گفتند

اگر آن مرد بر ما غلبه کند معلوم که او معجزاتست چاره جز آن نیست که بدو ایمان آریم پس موسی علیه السلام

شرط پیغمبری بجای آورد و مر ایشان را پند و موعظت داد و بحق تعالی بترسانید پس جادوان گفتند

تو بیفکن عصای خویش موسی گفت نه نخست شما بیفکنید هرچه خواهید بکنند پس جادوان قصد

فرو انداختن جادو بیفکندند جمله از رسن و از چوب خشک بودند و سیاه کرده چون بیفکندند آفتاب

بر ایشان تافت و گرما در ایشان غلبه کرد روان گشتند و بر خود همی جنبیدند و صحرا به یکبار گشتند

و سرها برآوردند و مانند اژدها دیدن گرفتند بچشم مردمان چنان نمودند و خلق متحیر بماندند

ایزد تعالی بموسی وحی کرد ان الق عصاک یا موسی بینداز عصای خود چون موسی عصا بینداخت

و عصا بر زمین آمد اندر وقت ماری گشت همچون اژدهای سیاه سر برآورد و دم اندر هوا گرفت

و چشم باز کرد و سر دراز کرد که چهل گز سر اندر بالا برآورد و چهار دست و پای برآورد

دو چشم سرخ همچون آتش و آتش از دهان و بینی وی میجهید و هر چه بر وی میگذشت میسوخت

و بخشم بانگ همیکرد و میغرید سر اندر هوا و دم اندر زمین همی کشید و دندان بر یکدیگر

همی زد و هر دندانی بدرازی مانند نیزه پس شتاب تمام و خشم آلود می‌آمد دهان باز کرده روی بجادوان

نهاد چنانکه از لب زیرین تا لب بالایین او هشتاد گز بود و آن هشتصد خروار جادو به یکبار

فرو برد از آن هیچ اثری و نشانی نماند چون از آن هر دو جانب قصد مردمان کرد و روی بدان نظارگیان نهاد

خلق همه اندر هم افتادند و بانگ و فریاد بر خواست بعضی از هول بیهوش افتادند و بعضی بگریختند

و بزیر پای بمالیدند تا بیست و چهار هزار آدم بزیر پای کشته شدند و فرعون نیز بزیر تخت افتاد

و بگریخت و لشکر او جمله روی بگریز نهادند و چون جادوان آن بدیدند جمله سر بسجده نهادند و گفتند آمنا

بگرویدند پس آن دشت خالی بماند و موسی و هارون و اژدها اندر میان صحرا بماندند و سر اندر هوا کرد پیش موسی آمد

و خویشتن اندر پای او افکند و دم اندر زمین میتپید چنانکه سگ آموخته با خداوند خویش و آن مار پیش موسی میدوید

تا اندر شهر آمدند چون بمیان بنی اسرائیل رسیدند موسی دست دراز کرد و آن مار را بکف دست گرفت همچنان عصا گشت که بود

سوال خبر کن ما را که خروس بانگ کند چه میگوید جواب گوید خدا را یاد کنید ای غافلان

سوال خبر کن ما را که اسب بانگ کند چه میگوید جواب گوید خدایا مؤمنان را نصرت ده بر کافران

سوال خبر کن ما را که خر بانگ کند چه میگوید جواب گوید لعنت خدا بر باج داران

سوال خبر کن ما را که طاوس بانگ کند چه میگوید جواب گوید هر چه کنید بیابید

سوال خبر کن ما را که هدهد بانگ کند چه میگوید جواب گوید هر که رحمت نکند بر وی رحمت نکنند

سوال خبر کن ما را که کبوتر بانگ کند چه میگوید جواب گوید سبحان ربی الاعلی قبل السماء و بعد ارضه

سوال خبر کن ما را که لک لک بانگ کند چه میگوید جواب گوید هر که خواهد شی را بیابد گو ببرد

سوال خبر کن ما را که باز بانگ کند چه میگوید جواب گوید سبحان ربی العظیم و بحمده

سوال خبر کن ما را که دراج بانگ کند چه میگوید جواب گوید الرحمن علی العرش استوی

سوال خبر کن ما را که کرکس بانگ کند چه میگوید جواب گوید ای فرزند آدم آخر بباید مردن

سوال خبر کن ما را که ... بانگ کند چه میگوید جواب گوید سبحان ... الذی خلق ... الدایم القایم

سوال خبر کن ما را که هزار دستان چه میگوید جواب گوید سبحان خالق الباری سبحان الدایم القایم

سوال خبر کن ما را که نخستین بنا که اندر جهان کردند کدام بود جواب نخستین بنا اندر جهان بیت المعمور بود

و آنچنان بود که چون آدم علیه السلام بر دنیا آمد بر سر کوه بلند نشست و از غم جدایی بهشت بگریست چنانکه بگریه
که بگریستی چنان بنالیدی که سنگ و کوه با وی بنالیدی ایزد تعالی خواست که تا غم آدم کم بود و او را تسلی افتد
بفرمود تا خانه از بهشت بیاوردند از یکپاره یاقوت سرخ آنجا که امروز خانه کعبه است بنهادند
و آن خانه را دو در بود از زمرد سبز یکی سوی مشرق و یکی سوی مغرب و در آن خانه سه قندیل است از زرین
آویخته بود و از نور آن قندیلها فروغ میزد چون آفتاب و آن سنگ سیاه که در رکن کعبه است در سفید بود
از دریای بهشت بیاوردند و فرشتگان اندر گوشه آن خانه مرکب کرده اند و گرد بر گرد آن خانه فرشتگان
صف زدندی و بایستادندی و آن خانه را از ساکنان زمین نگاه میداشتندی آنجا که آدم و فرشتگان بود حرمت
نگاه میداشتند پس خدای عز و جل آدم را بفرمود تا بیامد و آن خانه را زیارت کرد و جبرئیل او را
مناسک حج بیاموخت هر سال یکبار بیامدی و حج کردی و آن خانه امروز در آسمان چهارم است برابر کعبه

و فرشتگان مر آنرا زیارت و طواف میکنند تا قیامت چگونه که گفته و نوشته شد سؤال خبر کن ما را
آن کیست مادر دارد و پدر ندارد جواب آن حضرت عیسی پیغمبر علیه السلام است
و آنچنان بود که در ایام زکریا پیغمبر علیه السلام در بیت المقدس زکریا امام بود و پیغمبر بنی اسرائیل و چندین کس
بودند که پیوسته در آن مسجد بودندی و خدمت مسجد کردندی و بعبادت مشغول بودندی
و ایشان را محرر گفتندی که هرگز از مسجد بیرون نیامدندی و بسیار آدم بودند که فرزند خود آوردندی
و نذر کردندی که محرر باشند بمسجد بردندی و با ایشان سپردندی و ایشان پروردندی و چون بزرگ شدندی
از مسجد بیرون نیامدندی و جز عبادت کاری نکردندی تا روزی زن عمران بر ایشان بگذشت و ایشان را
دید همه صف کشیده و بعبادت ایستاده و لیکن دل ایشان میل کرد و از آن عبادت ایشان خوش آمد
و او باردار بود نذر کرد که این فرزند که در شکم دارم اگر پسر بود محرر بیت تا خدمت مسجد کند و او نیز
بعبادت در میان آنها مشغول باشد تا مرا اجر و مزدی باشد و شاید بدین سبب از گناهان آمرزیده گردم اما نام این زن
حنه بود و شوهر وی عمران و هر دو والدان بودند یکی خواهر زن عمران بوده و دیگر خواهر زن زکریا و این حنه

و مردان در راه با ... چگونه نگرید و آنچه من میدانم از عذاب خدای تعالی اگر تو میدانستی مرا ملامت نمیکردی
و تو پسر میگریستی ای مادر وقتی که کوه طاقت ندارد من بدین ضعیفی طاقت چون آرم روزی
زکریا بر منبر شد و پند داد که زکریا اینجا نیست کلمه چند از دوزخ بگفت یکی در گوشه بنشسته بود
آویخته بود و نعره بزد و گفت وا ویلاه و وا مصیبتاه و روی بصحرا نهاد و زکریا از منبر فرود آمد و در پی او
میرفت مادر و پدر هر دو میگریدند و او را طلب میکردند بعد از چند روز بیافتند در سر خاک افتاده
و چندان گریسته که حوالی و اندام چشمش کال شده و یکی افتاده و بیهوش شده نفسش
بر آمد و ... سبزه همچنان ... گرفته شد و بخانه بردند و بدین نوع زندگانی و عمر خود میگذرانید
باز بر قصه مریم رویم تا بدانیم که عیسی علیه السلام چگونه بوجود آمد چون خدای تعالی ... بر آمد و زکریا
در حجره عبادت مریم را می پرورانید و از واجبات و عبادات او را تعلیم کرد
تا مریم را حالت زنان طاری شد و انقضای مدت حیض شد از حجره بیرون آمد و در
کناره شهر چشمه بود آنجا رفته که سر و جان خود را در آن شست و جامه را هم بشوید

در آن ساعت از رب العزة فرمان در رسید که یا جبرئیل آن امانت را که بتو سپرده ام او را
بمریم تسلیم کن در ساعت جبرئیل نازل شد و مریم پرده در روی چشمه کشیده بود جبرئیل
بصورت آدمی در پس همان پرده با ایستاد چون مریم را چشم برو افتاد که دید شخصی چه هیبتی
پس پرده ایستاده بترسید و رعبی در دل مریم افتاد و چنان دانست که تقی است دعا کرد
و گفت انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا الایة و این تقی مردی بود در همان شهر
در بدکاری شهرت تمام داشت چون مریم جبرئیل را دید خیال نمود بنا بر آن همان تقی باشد
و پناه بخدا آورد که خدایا پناه میگیرم بتو اگر این تقی بوده باشد و در آن وقت جبرئیل آواز داد که یا مریم
مترس من تقی نیستم فرستاده رب العالمینم آمده ام تا بر تو فرزندی بخشم پاک و پاکیزه
مریم گفت چگونه باشد که مرا فرزند باشد که من مرد ندیده ام و بشری مرا نیازموده جبرئیل گفت
راست میگوئی مرد ندیده و هم روی تو کسی ندیده است اما این بر خدای تعالی آسان است که ترا بی پدر
پسری بدهد پیغمبر باشد مریم گفت خلقان شهر بر من استهزا کنند و گمان بد ببرند و من چه بگویم

و چه جواب دهم و هر چه بگویم قبول نمیکنند جبرئیل گفت مترس و اندوه مدار هر چه از تو
بپرسند تو اشارت بهمان فرزند کن که او چه جواب دهد پس جبرئیل آن امانت را
بگریبان مریم دمید و بقولی آن است بدهان او دمید و امانت آن بود که در آن وقت حضرت آدم را
جان در قالب آمد آدم را در آن وقت عطسه آمد خدای تعالی جبرئیل را فرمان داد که این عطسه را بگیر و نگهدار
جبرئیل او را نگهداشت تا آن روز که فرمان در رسید و بر مریم تسلیم کرد چون مدت حمل مریم
بسر آمد و او را درد زادن گرفت و از مسجد بیرون رفت و راه در پیش گرفت و در
بیابانها و صحراها میشد و می اندیشید اکنون چه عذر آورم و چه گویم که این بچه از کجا آورده ام
و اگر درین صحرا بار نهم این کودک را چه پوشم ازین نوع می اندیشید و میگریست و از
اندیشه تهمت نوحه میکرد و میگفت چه بودی که بمردمی پیش ازین و این رسوائی
بمن نرسیدی چون مریم را درد زادن گرفت بقدرت خدای تعالی کودک از پهلوی وی جدا شد
و بر زمین آمد و درخت خرمای خشک آنجا بود در حال سبز گشت و رطب آورد و چشمه آب خوشی

و آوازی شنید که چشمت روشن باد بدین فرزندی که آوردی القصه مریم آن کودک را بهزار خجالت
و شرمندگی برداشت و بخانه آورد و اهل آن شهر پیش مریم گرد آمدند و او را سرزنش نمودند
و پرسیدند که ای مریم این فرزند از کجا آوردی و همه تهمت و گمان بردند که این از زکریا است
پیش زکریا رفتند و گفتند مریم بچه از تو آورده است زکریا گفت از خدا بترسید و چنین
مگوئید که من و مریم هر دو پاکیم و فرزند وی صنع خداوند است چون ملک این شهر عداوت
با زکریا داشت در خصوص آنکه ملک این شهر دختر زن داشت و او را عاشق شد
و رجوع بزکریا کرده بود و زکریا گفته بود که در شرع دختر زن زن نمی شود هر چند سعی نمود
زکریا او را رخصت نداد و گفت در شرع فتوی نیست از آن جهة ملک با زکریا عداوت
داشت فرمود که زکریا را بکشند و مردمان قصد کشتن زکریا کردند و زکریا بگریخت و ایشان
در پی او می رفتند زکریا پیر بود قوت و مجال رفتن نداشت پناه بدرخت برد
و آن درخت از هم بشکافت و گفت یا نبی الله الی الی بمن آی بمن آی زکریا بدان

درخت در شد و چون زکریا بدرخت در رفت ابلیس علیه اللعنة کناره ردایش
بگرفت تا بیرون بماند و درخت باهم آمد و او را در میان گرفت و ایشان در پی او آمدند
زکریا را ندیدند فرو ماندند ابلیس بصورت جوانی ایستاده بود آنجا و از وی پرسیدند درین راه
کسی ندیدی ابلیس گفت پیری دیدم در بن همین درخت آمد و جادوی کرد و این درخت
شکافته شد و او اندران درخت شد و درخت باز باهم آمد این است کنار ردایش
در بیرون مانده چون ایشان بدیدند بدانستند که زکریا آنجا است و چاره نتوانستند
ابلیس گفت من چاره آن را دانم پس ایشان از دل شمشیری خواستند و آن میشاری کردند
و بدست ایشان داد و بر سر درخت نهادند و درخت را با زکریا بدو نیم کردند و او را شهید نمودند
و باز پیش مریم آمدند و دیدند مریم نشسته و کودک را در کنار نهاده و گفتند تو اگر مرد ندیده
این کودک را از کجا آوردی گفت از کودک بپرسید که من او را از کجا آورده ام ایشان
گفتند کار تو نه بس نیست هنوز دیگر بر ما ریشخند و استهزا میکنی و اگر نه کودک

ست دارد چون این سخن کودک مریم گفت بپرسیدند و جواب شنودند القصه ایشان بپرسیدند
و گفتند ای کودک تو کیستی و مادر تو و پدر تو کیست جواب داد و گفت انی عبد الله
آتانی الکتاب وجعلنی نبیا یعنی منم بنده خدا که بقدرت خود مرا آفریده است بمن کتاب
خواهد فرستاد و مرا پیغمبر خواهد کرد چون این سخن از عیسی شنیدند تعجب کردند و فرو ماندند
خدای تعالی رعبی و ترسی در دل ایشان انداخت بازگردیدند و از مریم دست بداشتند پس چون
عیسی بزرگ شد مادرش مریم او را بمکتب داد و گفت زنهار این کودک را نیکو نگاه دار و تعلیم نیکو بده
معلم او را نزد خود بنشاند و گفت یا عیسی بگو ابجد گفت یا معلم این کلمه چه معنی دارد تا بگویم معلم گفت
تو بیاموز که معنی ندانی عیسی گفت مسکه معنی کلمه ندانم نگویم سخن نادانسته گفتن بچه کار آید معلمش بترسید
که بگو و چوب بیار گفت یا معلم تا اصلش ندانم نگویم معلم بسیار گفت سود نداشت پس
عیسی گفت ابجد چهار حرف است الف آلاء اوست ب بقای اوست ج جلال اوست
د دوام اوست معلم تعجب کرد چون مریم بیامد معلم گفت ای عورت هر چه من میدانم بسر

همه را از بر میخواند و پیرا چه آموزم چون مریم ~~سالی~~ معلم عیسی پانزده ساله گی رسید توریت
و انجیل همه و پیرا از بر شد و همه را تمام بر خواندی و همه را تفسیر کردی و مردم را علم گفتی و خلقان
در و متعجب و متحیر فرو ماندندی پس چون عیسی سی ساله شد خدای عز و جل او را پیغمبری داد
و فرمود که خلق را دعوت کن و راه نمای پس عیسی خلق را بخدای خواند و دعوت اظهار کرد
و گفت ای قوم بگویید لا اله الا الله عیسی روح الله محمد رسول الله قوم گفتند دعوی پیغمبری میکنی
معجزه و دلیل چه داری عیسی فرمود رنجوران که رنجوران را نفس بر وی زنم در حال شفا یابد
ایشان گفتند در میان ما طبیبان فاضل هستند که رنجوران را دوا کنند دیگر چه داری گفت
نابینایان را بینا کنم نابینای مادرزاد را پیش آوردند و دست بروی فرو آورد در حال
بینا شد ایشان گفتند که این را نیز بینا میکنند عیسی فرمود من از گل مرغ سازم
و باد و بال و پر و هم در حال بپرد و در میان مرغان پرواز کند و همچنین کرد و آن مرغ است
که بزبان ترکیه او را یلدرچین گویند گفتند دیگر چه داری این معجزه را نشاید عیسی گفت

مرده را زنده کنم گفتند اگر این بکنی دیگر حجت نماند که هیچکس این نتواند عیسی گفت بیایید بگورستان
رویم پس در پی عیسی افتادند و او را بر سر گورها بردند که یکی از اینها زنده کن عیسی چند کس را
از ایشان زنده کرد گفتند اینها پار سال مرده اند اگر راست میگویی ما گور کهنه تر نماییم اگر وی را زنده کنی
ما همه بتو ایمان آریم عیسی گفت روا باشد اندیشه کردند که هیچ گوری کهنه تر از گور سام بن نوح نبود
او را آنجا بردند گفتند این را زنده کن عیسی دو رکعت نماز کرد و گفت یا سام بن نوح قم باذن الله
در حال گورش بلرزید و بشکافت و سام سر از زمین راست کرد و بنشست و خاک
از روی او فرو میریزید و موی ریش و سر سفید بود گفتند یا سام در ایام شما کسی با موی سفید نبودی
که چون است ریش سفید داری گفت یا عیسی چون آواز تو بگوش من رسید پنداشتم که قیامت است
از آن هول موی ریش سفید شد گفت هیچ دانی تو کیستی و من کیم گفت من سام بن
نوح ام و تو عیسی پیغمبری و فرستاده حقی اکنون دانستم مرا تو زنده کردی بمعجزه خویش پس بوی
ایمان آوردند و حساب کردند چهار هزار سال بود که وی در خاک بود عیسی گفت یا سام اگر خواهی دعا کنم

تا خدای تعالی ترا زنده گرداند و باز با ما باشی و خدای تعالی را ~~...~~ عبادت کنی گفت یا عیسی راست
میگویی و لیکن به چه کار آید که بنده بعبادت خدای تعالی مشغول باشد ولیکن دیگر باره بباید مردن یا عیسی
بدان که خدای که ترا بی پدر در وجود آورده و چنین مرتبه کرامت کرده که چهار هزار سال است که مرده ام
هنوز تلخی جان کندن در دماغ و حلق من مانده است طاقت آن بار دیگر ندارم دعا کن تا باز جای خود روم
پس عیسی علیه السلام باز دعا کرد و زمین باز شد و سام در زمین فرو رفت و گورش همچون گشت چنانکه
در اول بود عیسی گفت معجزه نمودم دیگر چه حجت دارید ایمان آرید بعضی ایمان آوردند و بعضی گفتند
که جادوست پس چون عیسی معروف شد هر جا که رفتی خلق در پی او افتادندی و با وی بودندی
و آنها را از باطل باز میداشت و کجا که می نمود و خلق بسیار با او گرویده بودند بعضی ایمان آورده بودند
و با او می بودند و بعضی از بهر امتحان با او بودند تا او چه میکند چندین هزار خلق بر وی گرد آمده
بودند و هفت روز در صحرا و در بیابانها بماندند و هیچ طعام نداشتند و گرسنه شدند
و بنزدیک عیسی آمدند گفتند تو میدانی ما بتو ایمان آورده ایم و دیگران نیاورده اند و از برای امتحان

باتو میگفتند اکنون ما گرسنه ایم میخواهیم که ما را طعام باشد که سخت گرسنه ایم و نیز که هر کس ازان خوان
بخورد شاید که بتوانیم آوردن پس عیسی وضو کرد و نماز گذارد و دعا کرد وحی آمد که یا عیسی قوم را بگو
که دعای شما اجابت کنیم و طعام بفرستیم لیکن هر که ازان طعام بخورد و ایمان نیاورد او را عذاب
فرستیم و چنان عذاب کنیم که کس ندیده باشد پس دعا کرد مردم بالا نگریستند پاره میغ دیدند که
فرشتگان بودند آمدند و خوانی آوردند گویند سفره بود و دران سفره پنج نان بود و یک ماهی کشته
و کاسه سرکه و قدری تره و زیتون تر و عیسی آن خوان را در میان ایشان نهاد تا هزار و سیصد تن
ازان بخوردند و همه سیر شدند چون نگاه کردند ازان نان و ماهی و سرکه و تره و زیتون هیچ
کم نشده بود و همچنان بود پس آن سفره از زمین برخاست و اندر هوا رفت چنانکه آمده بود
بسوی آسمان رفت و ایشان میدیدند پس آن گروه که ایمان نیاورده بودند بعضی ایمان آوردند
و بعضی گفتند این جادویست ایمان نیاوردند روز دیگر همه خوک شدند و سه روز بصورت خوک
زیستند آنگه بمردند و ایشان را در صورت خوکی در خاک کردند و گروهی دیگر ازان خوان نخوردند

چون ملک ایشان شنید که عیسی دعا کرده است و گروهی بصورت خوک شده اند بترسید
که مبادا او را نیز گفته و صورت ایشان بگردد لشکر را بفرمود تا گرد خانه او در آیند و او را بگیرند و بکشند
آن شب عیسی در خانه رفته بود و در آنجا تنها بعبادت ایستاده که جهودان بیامدند و آن خانه را
در میان گرفتند خدای تعالی جبرئیل را فرستاد تا در آن شب عیسی را باسمان برد اما چون لشکر گرد خانه
در آمدند امیر جهودان که ایشان را سروری بود گفت من درین خانه روم و این جادو را بیرون آورم چون
بخانه در شد کس ندید متحیر شد بیرون آمد تا بگوید که درین خانه کس نیست چون بیرون آمد
حق تعالی صورت او را بصورت عیسی بدل کرده بود همین که بیرون آمد و برا گرفتند
و بردار کردند هر چند گفت من ملک شمائیم قبول نکردند بعد ازان نگاه کردند که امیر
ایشان بود و باز برآوردند و اختیار از دست رفته بود یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید
سوال خبر کن ما را که اصحاب الکهف کیانند و چگونه بودند و دقیانوس چه شخص بود
جواب که در روم شخصی بود نام او دقیانوس و چوپان بنی اسرائیل بود روزی

گوسفندان را بغار برد و دران غار تخته دید که چند سطر بدان نوشته بودند خوش خوانده بود
بسیار نظر کرد چیزی نفهمید و دران شهر آورد بتمامی خوانندگان نمود هیچکدام نتوانستند
خواندن آخر باو نمودند که در شهر قمریه پیری است از سالهای دین و دنیا با وی چیزی پوشیده نیست
این را او بخواند چند روز یا چند ماه یا چند سال راه کرد تا بدان شهر رسید عاقبة بدر خانه آن
پیر رفت و در نزد مردی عظیم پیر شده و نورانی و برقعی بر روی کشیده او را سلام کرد و تخته بوی داد
و پیر نظر میکرد بر تخته و گاهی بر روی شبان مینگریست و تخته میخواند و سر میجنبانید و گفت ای پیر
مشقتهای بسیار درین باب کشیده ام بگو که درین لوح چه چیز است پیر گفت ای جوان دقیانوس
نام تو است گفت بلی گفت چوپان گوسفندان بنی اسرائیل توی گفت بلی باز میخواند و سر
میجنبانید و گفت ای شیخ زود بگو چه حالت گفت ای بابا ازانجا که این تخته را برداشته برو
و در آنجا قدری زمین بپاش ترا دری آهنین پیش آید ازان بگذر ترا دو تا پیش آید ازان بالا رو
بهفت خانه رسی خانه اول پر از سر فسارها خانه دوم پر از نورها خانه سیم پر از اسلحها

خانه چهارم پر از زبرجد و فیروزها خانه پنجم پر از لعل و جواهرها خانه ششم پر از نقره و سیمها خانه هفتم
پر از زر سرخ آنها همه نصیب تو باشند باز میخواند و سر را میجنبانید گفت ای جوان قضا را چاره نیست
اینجا چنین معلوم است که عاقبة کار تو بد خواهد و مقام تو دوزخ جاوید خواهد بود لرزه در اندام دقیانوس
افتاد و بسیار اندیشناک شد و گفت ای پیر من کنون آن ندانم ترا باید آمدن و از آنها نیز نصیبی باشد
پیر گفت نتوانم آمدن و بسیار معذرت آورد عاقبة او را بدوستی برورد و بکار قسم داد پیر را با خود همراه برد
القصه چون آنجا رسیدند آنچه پیر نموده بود همه را بیافت چون دقیانوس این همه گنجها بیافت
متفکر شد پیر گفت ای جوان چه اندیشه میکنی مرا طمع با اینها نیست همه ازان تو باشد مرا اراده ده تا بصومعه
خود روم گفت البته تو این سر را فاش خواهی کردن صواب بجز آن نمی بینم که ترا بکشم پیر گفت
خود ای ابلیس بکشیم فایده نبخشید و شمشیری ازان شمشیرها که در آن خانه بود برکشید
و آن پیر بیچاره را بکشت و بر در همان غار دفن کرد و آن منزل را از صاحبش بخرید و قباله کرد
و در آنجا عمارتها و ایوانها و باروهای شاهانه بنا کرد عاقبة ازان دفینها قدری برداشت و بنظر یارانش

و دقیانوس مردی فصیح و زیرک بود پادشاه او را بوزیری قبول کرد و در خدمت پادشاه بماند و با خلایق
نیکوئی و خوش رفتاری کرد و خلایق که مردمان تمام از وی راضی شدند و در میان خصمان بعدل و عدالت رفتار کردی
و شهرت کلی از نیکنامی در میان ولایت بهم رسانید قضا بعد از مدتی چند پادشاه وفات یافت
چون از دقیانوس نیکی دیده بودند او را به پادشاهی نشاندند مدتی بر دقیانوس بگذشت و کبر بهم آمد
و مردمان را بخود دعوت کرد و گفت من خدای شمایم و مرا پرستید و خلایقان نیز بهر وی کردند و او را
عبادت میکردند روزی او را خبر آوردند که پادشاهی لشکر … تو می آید و دقیانوس لشکر
جمع کرد و با وی جنگ نمود و آن ملک را بکشت و … او را اسیر آورد گویند آن ملک را
شش پسر بود هر یکی را بخدمت قسمی مقرر داشت و یکی از ایشان … بود هر وقت
دقیانوس بقضای حاجت رفتی و او آفتابه گردی روزی بخلا رفت و بیرون آمدن آن غلام حاضر نبود او را
… کند فرمود او را صد چوب زدند آن غلام را خشم آمد با برادران در جای نشست
گفت ای برادران من دیگر خدمت دقیانوس نکنم اگر این خدا است خدا را بول و غایط کردن سزاوار نیست

و خدای عالمیان را پرستیم همه باین متفق شدند و گفتند اینجا خدا را نتوان عبادت کردن
از اینجا بگریزیم مقامی بیابیم از مردمان خالی باشد در آنجا بعبادت مشغول شویم پس روزی که دقیانوس
با میران مشغول بود این هر شش برادر سوار شدند و بهانه پیش آوردند و از شهر بیرون شدند
پس پاره راه رفتند باز نگریستند که کسی ندیدند و نام بزرگ ایشان یملیخا بود و گفت ای برادران
ما ترک سلطنت کردیم و روی بدرگاه الهی آوردیم اکنون پیاده گردید و اسبان بگذارید تا خدای تعالی
به بیچارگی ما رحم کند پس پیاده شدند و روی بکوه نهادند و … سنگ … بر … پاهای ایشان
آبله زد و از دو آب روان شد و گرسنگی بر ایشان غلبه کرد و شبانی دیدند که گوسفند میچرانید نزد او
رفتند و گفتند هیچ طعام داری که سخت گرسنه ایم تا ما در عوض آن با تو نیکی کنیم شبان گفت
طعام دارم و لیکن چنان میدانم که شما گریخته اید و از خواص دقیانوس اید گفتند و دقیانوس گوید
من خدایم و او از من و تو عاجز است شبان گفت اگر میخواهید شما را طعام دهم و احوال شما پوشیده دارم
راست بگوئید تا من با شما نیکوئی کنم احوال خود بگفتند شبان گفت و بر گواهی است تا من هم در این

و میخواستم که بگریزم اکنون شما چندان صبر کنید که من بروم و گوسفندان بصاحب رسانم
و از برای شما طعام بیارم گفتند نیک باشد و شبان برفت و گوسفندان را بخداوند سپرد
باز آمد و سگی در عقب وی اندر پی ایشان میدوید و نام آن سگ قطمیر بود در کتب … بود ایشان
شبان را گفتند سگ غماز بود هر جا که باشیم ما را رسوا کند چندان میراندند باز نمی ایستاد و بزدند
و سنگ انداختند … نمی ایستاد و نمیگردید و در پی ایشان میدوید آخر الامر بزدند
و دو دستش بشکستند سگ بزبان بآواز آمد و گفت مرا چرا میزنید و میرنجانید و شما روزی چند است
که خدا را دانسته اید و من پیش از شما خدا را دانسته ام چنانچه شما در طلب رسیده من نیز آفریده اوام
او را می طلبم و بگذارید که با شما بیایم و شما را پاسبانی کنم و در آخر کار بزبان فصیح گفت لا اله الا الله
وحده لا شریک له چون ایشان از آن سگ شنیدند متحیر شدند و سگ را نواختند و چون
دو پای و دست او شکسته بود و نمیتوانست براه رفتن هر یکی بنوبت او را در دوش و گردن میگرفتند
و میبردند و در آن حوالی غاری بود که شبان میدانست و نام آن غار رقیم بود ایشان بدان غار بردند

چون بدان غار در شدند حق تعالی خواب بر ایشان گماشت و خدای تعالی چنان ساخت
که روشنائی در آنجا پیدا شده و باد و هوا بر ایشان میوزد و آفتاب چون برآید از راست ایشان برآید
و چون فرو رود از طرف چپ ایشان باشد اندام ایشان پیوسته بسلامت باشد و هیچ جانوری
قصد ایشان نکند خفته اند و چشمها باز کرده و بدان مانند که بیدار اند و بر دم میگردند و نفس میزنند
و هر یکی دو فرشته موکل است که ایشان را از راست بچپ و از چپ براست میگردانند
تا بروز قیامت تا بر قالب ایشان خلل نرسد و سگ بر در غار سر بر دو دست نهاده و در خواب شده
و او را چشم باز مانده و نفس میزند تا هیچ جانور قصد ایشان نتواند کردن چنانکه اگر کسی
در ایشان نگاه کند همچنان می بود تا مدت سیصد و نه سال بر ایشان بر آمد و در این سیصد و نه سال
نه جامه ایشان چرک گرفته و نه موی ایشان ریزیده همچنان بسلامت مانده چون ایشان در غار
آن حالت پیش آمد و در آن مدت دقیانوس بمرد و خدای تعالی حضرت عیسی را بدان قوم فرستاد تا ایشان را
بخدای تعالی دعوت کرد و بعضی بوی گرویده بودند و مسلمان شده و باز عیسی را بآسمان برده و آن شهر

بدو ایمان آورده بودند و آن عظمت و سلطنت دقیانوس فنا یافته بود و از آن هیچ اثری نمانده بود
و بعد از سیصد و نه سال ایشان بیدار شدند بنگریستند آفتاب نزدیک بود که غروب کند
بگفتند یکدیگر برخیزید که روز بگذشت تا طهارت کنیم برخاستند که وضو سازند چشمه
که بر در غار بود دیدند خشک شده بود فرو ماندند گفتند ما چه قدر باشد اینجا خفته‌ایم بعضی گفتند
یک روز باشد و بعضی گفتند نیم روز است که خفته‌ایم که هنوز آفتاب مانده است و ایشان را طعام نبود گرسنگی
داشتند گفتند یکی باید که از نهان به شهر رود و درم برد و از برای ما طعام آرد یملیخا گفت
من بروم و طعام آرم ایشان درم بدو دادند گفتند باید که طعام پاکیزه آری و با احتیاط باشی که اگر کسی ترا بشناسد
ترا بکشد و یا بدان دین فی الفور در اندازد و این شهر همان بود که دقیانوس پادشاه او را کشته بود
و از نهان پس آن همان پادشاه بودند و این شهر شهر ایشان بود که خداپرست شده بودند
پس یملیخا عازم شهر گشت و راهها دید همه فی الفور شاه و بناها گونی گون بوده چون به دروازه شهر رسید
دروازه را لون دیگر دید و نظر کرد بر در دروازه نوشته بود که لا اله الا الله عیسی روح الله

تعجب کرد که ایشان همه کافر بودند و بغیر از دقیانوس کسی را نمیدانستند شاید این را بخواب می‌بینم
یا چشم خود بمالید همان میدید در شهر رفت خبازی دید که نان میفروخت پیش
وی شد و گفت ای برادر این شهر را نام چیست گفت افسوس گفت ملک این را
چه نام است گفت عبدالرحمن پس خباز گفت حکایت است که نام شهر ندانی یملیخا گفت راست
میگویی من نیز عجب دارم لیکن درم بستان و مرا نان فروش خباز درم بستد نه چون درم زمانه بود
بلکه یک درم ده درم آن وقت بود خباز گفت این درم از کجا یافته این درم سکه دقیانوس است
مگر گنج یافته یملیخا گفت گنج نیافته‌ام ولیکن با خود داشتم خباز دست زد و گریبان او را بگرفت
و به سرای ملک برد و قصه بگفت ملک بترسید گفت اگر چیزی یافته از همه شش یکی مرا و باقی ترا
هیچ تشویش نخواهد رسید یملیخا گفت عجبا که من گنج نیافته‌ام ملک گفت پس این درم
از کجا آورده یملیخا قصه تمام بگفت و چنین نمود که امروز سه روز است ما از پیش دقیانوس
بیرون رفته‌ایم ایشان همه در تعجب شدند زیرا که سالها بود که دقیانوس مرده بود و ملک مسلمان بود

و مردی عاقل بود گفت ای جوان درین شهر کسان را می‌شناسی گفت شناسم یملیخا قرب هزار آدمی
برشمرد و نام ایشان بر داد ایشان گفتند که این نامها که تو بر دادی و برشمردی هیچکس از ایشان
نمانده است و این نامها که تو میگویی نام مردم این زمانه نیست پس گفتند ترا درین شهر منزلگاهی و خانه
گفت بلی مرا درین شهر سرای و عمارتها بود پس یملیخا در پیش افتاد و این ملک با قوم در پی افتادند
تا بدر سرای رسیدند بلند بر آورده گفت این سرای من است ایشان در بکوفتند پیری بیرون آمد
ملک را دید با قوم غلبه اینها که و تعجب کرد گفت چه بوده است گفتند این جوان می‌گوید که این سرای منست
پیر او را دشنام داد گفت چهارصد سال است که بنیاد خانه نهاده‌اند که از جد و پدرم میراث مانده
یملیخا گفت من این قدر دانم که این خانه از فلان بود و من پسر اویم پیر گفت نام تو چیست
گفت یملیخا در حال پیر سر در قدم او نهاد و گفت راست میگویی تو جد منی هستی و این سرای
تو است ملک چون بشنید دست یملیخا را بوسه داد و گفت یاران شما بمن نمای اکنون سیصد و نه سال است
که شما رفته‌اید دقیانوس مرده است یملیخا چون این احوال بدید متحیر شد ملک گفت هیچ ملول مشو

و یاران را بمن نمای تا شما را در شهر آریم و همه آن کنیم که شما فرمایید پس یملیخا برفت و همه مردمان شهر
با وی برفتند یملیخا گفت شما قدری صبر کنید تا من پیش روم و احوال بگویم اگر ایشان شما را
ببینند بترسند پندارند که دقیانوس زنده است من پیشتر بروم و ایشان را آگاه گردانم
تا نترسند یملیخا پیشتر رفت چون نزدیک غار رسید ایشان پیش آمدند و او را در بر گرفتند
که چرا دیر آمدی که ما ترسیدیم مگر کسی از دقیانوس پیش آید و گفت در ترس بودیم یملیخا گفت
ای برادران کارها از آن گردیده است که شما دیده بودید دقیانوس مرده است و این شهر خداپرست
شده است و اینک مردمان شهر می‌آیند تا شما را ببینند ایشان گفتند ای یملیخا ما را در فتنه
میفکنی که حیف باشد که در خدمت درگاه چنین پادشاهی که ما را چنین قدرت نماید بگذاریم
و بخلق مشغول شویم جمله دست بدعا برداشتند و گفتند یا رب ما را از خلق برهان
و باز بهمان حال بر که بودیم پس خدای تعالی خواب را بر ایشان گماشت تا همه در خواب شدند
و در غار ناپدید شدند چندانکه طلب کردند نیافتند و پادشاه آنجا مسجد بنا کرد

از حضرت رسول صلعم منقول است که فرمود شب معراج جبرئیل مرا در آن غار برد و ایشان بیدار شده اند
و ایشان بمن آوردند و بازگفتند گویند پس از پیغمبر صلعم کسی عزم آن غار کرد و سنگ بر سر او باریدن
گرفت و مراجعت نمود و در باب اصحاب الکهف حکایات بسیار است سوال خبر کن مرا
که چند پیغمبر زنده اند و کجا اند جواب چهار پیغمبر زنده اند اول عیسی علیه السلام در آسمان چهارم است
با فرشتگان عبادت میکنند و ادریس در بهشت است با حوریان از بهر ایشان حله میدوزد
و خضر در بیابان است و هر که در بیابان درمانده و راه گم کند خضر او را دستگیری و راه نمائی میکند
و الیاس در دریاها است هر که غرق شود او را یاری دهد و او را از دریا نجات دهد سوال
خبر کن مرا که آبهای دریا کدام است و چگونه جمع شده است جواب که آبهای دریا
آبهای طوفان نوح است که از آسمان بارید چون از دریای غضب باریده بود زمین او را
فرو نبرد و جبرئیل بال خود را بر روی زمین هفت مقام را بشکافت و آن آبها در آن جایها
جمع آمدند و هفت دریا دیدند و قصه او بسیار است خلاصه چنان است بدانکه نوح علیه السلام

چهل ساله بود او را رسالت آمد که خلق را دعوت کن و مدت هزار سال خلق را دعوت کرد
و در این مدت چهل زن بوی ایمان آوردند اما نوح علیه السلام را فرمان چنان بودی که هر روز در کوفه منادی کردی
و به آواز بلند گفتی قولوا لا اله الا الله و آواز وی از مشرق تا مغرب برسیدی چه در خانه و چه در صحرا و چه در زمین
و چه بر سر کوه و ایشان بعضا انگشت در گوش کردندی و بعضی جامه در سر کشیدندی و برخی
در زیر زمین پنهان شدندی تا آواز نوح نشنوند و هر روز که دعوت کردی وی را چندان
بزدندی که استخوانهای او در پوست خرد گشتی و بیهوش افتادی و همه از حیات او نومید شدندی
و گفتندی از این جادو خلاص شدیم چون شب شدی باز خدای تعالی او را صحت کرامت کردی
و باز بیامدی و گفتی که یا قوم بگوئید لا اله الا الله و آن قوم وی را جفا بر وی کشاندی و سنگ بر وی
زدندی و پدران فرزندان خود را در گردن گرفته بیاوردندی نوح را بوی نمودندی و گفتندی
ای پسران این مرد دیوانه است زنهار که فرمان او نبرید پدران ما او را جفا کرده اند و ما او را
آزار میرسانیم و شما نیز بر همان طریق او را جفا کنید و به هیچ وجه سخن او را قبول نکنید

روزی یکی پسر بچه بر دوش گرفته بود و نزد نوح آمد و همین وصیت میکرد و گفت ای پسر دریاب مرا
پیش از آنکه این وصیت بجا آورم مرگ دریابد و از دولت ایذا او محروم مانم مرا بر زمین نه بنهاد
و آن پسر سنگی برداشت و بجانب نوح انداخت و سر مبارک او بشکست و خون بر روی مبارک او
فرود آمد و نوح آن خون پاک میکرد و میگفت رَبِّ اَنِّی مَغلُوبٌ فَانتَصِر ای پروردگار من
تو میدانی هر چه رسیده است مرا تو یاری ده و نصرت ده نصیحت رحم کن ای رحیم که وقت تمام است
در حال جبرئیل بیامد و گفت ای نوح دعای ترا اجابت رسید و تخمی آورد و بنوح داد و گفت
این را بکار تا سبز شود و نوح او را بنشاند در حال سبز و درخت شد که سیصد گز بالای او بود
و پهنای گز پهنای و در مدت چهل سال بر رسید و در این مدت چهل سال کودک از مادر نزاد
و زنان همه عقیم گشتند و در آن روزگار روی دنیا از مشرق تا مغرب معمور و آبادان بود و از مردم خالی پر بود
که در هر گوشکی شهری و دهی بود اما همه کافر بودند پس چون نوح از ایشان نومید شد جبرئیل آمد
و گفت ای نوح کشتی بساز گفت نمیدانم گفت این درختها بیفکن و تخته کن تا من ترا بیاموزم

نوح درختها بیفکند و تخته کرد چون تخته اول جدا کرد نام حضرت آدم علیه السلام بر آنجا نوشته دید
و بر تخته دوم نام شیث و بر تخته سیم نام ادریس و بر تخته چهارم نام نوح و همچنین تا صد و بیست و چهار هزار
تخته از آن درخت بر آشیده شد و بر هر تخته نام پیغمبری نوشته بود و نوح تختهها را بر هم استوار میکرد
و از شاخهای آن درخت میخ چوب میزد و درخت تمام شد و چهار تخته دیگر میبایست
تا کشتی تمام و درست شود جبرئیل گفت در لب رود نیل درختیست کسی را بفرست تا آن درخت را بیفکند
و بیاورد که لایق این کشتی آن درخت است نوح فرزندان را گفت هیچکدام قبول نکردند جبرئیل گفت
که عوج بن عنوق را بفرست تا او آن درختها بیاورد و این عوج را سه هزار گز بالا بود
اما پیشه او هیزم کشی بود و هر روز دو پشته هیزم آوردی و بر سر صد دکان قسمت کردی
و از هر دکان یکمن نان ستدی و بخوردی و بامداد یک پشته و شبانگاه یک پشته چهار صد من ناهار
و چهار صد من شام او بود و سیری نداشتی القصه نوح او را طلب کرد و گفت میتوانی که از لب رود نیل
درختی بیاوری تا ترا سیر کنم پس برفت و درختها بیاورد و نوح سه قرص نان چون بپیش او نهاد

عوج بخندید و گفت یا نوح من هر روز هشتصد من نان میخورم سیر نشدم و از گرسنگیم و هنوز بر من
سه قرص نان چگونه سیر شوم نوح گفت اگر خواهی سیر شوی بگو بسم الله الرحمن الرحیم عوج بگفت
و شروع بخوردن کرد یک قرص و نیم بخورد و سیر شد از برکت نام خدای تعالی آنگه از آن درخت
چهار تخته ببرید بر تخته اول نام ابوبکر صدیق و بر تخته دوم نام عمر بن فاروق و بر تخته سیم نام عثمان
ذی النورین و بر تخته چهارم نام علی ابن طالب کرم الله وجهه نوشته بود چون کشتی تمام شد
هزار گز بالای کشتی بود و چهار صد گز پهنا و هفت طبقه بود و طبقه اول جای نوح و قوم او و طبقه
دوم جای آدمیان و طبقه سیم جای مرغان و طبقه چهارم جای ستوران و طبقه پنجم جای دیوان
و طبقه ششم جای پریان و طبقه هفتم جای تخمها و گیاهها و اشیا را گرد روایت کرده اند
که در مدت پنجاه سال کشتی تمام شد و در آن مدت باران از آسمان نیامد و از زمین نبات
نرست و همه چهار پایان هلاک شدند و زنان عقیم گشتند پس خدای تعالی فرمود که هر جانوری
در عالمند از همه یک جفت در کشتی در آور و گفت خداوندا بعضی در مشرق اند و بعضی در مغرب اند ایشان

چگونه جمع کنم جبرئیل را فرمان رسید که پر باز کرد بعالم فرو کرد هر کجا که جانوری بود بر روی زمین
جمع کرد از پیل تا پشه و نوح انتظار طوفان می کشید و گفت خداوندا وقت طوفان ای
کدام است و کی خواهد بودن تا در کشتی در روم فرمان در رسید یا نوح هر وقت از تنور گرم آب برود
جوشیدن گیرد علامت طوفان است روزی زن نوح نان در تنور می پخت ناگاه دید از تنور
آب جوشید و از میان آتش آب بالا رفت در حال نوح را خبر داد و نوح آواز داد
ای مطیعان در روید در کشتی گویند اول چیزی که در کشتی در شد مورچه بود و آخر که در رفت
خر بود و سبب از آخر در رفتن خر آن بود که ابلیس لعین دم خر گرفته بود هر چند که نوح
بانگ بر خر میزد در کشتی نمیرفت از سبب ابلیس نوح در غضب شد و گفت ای ملعون
در آی ملعون ابلیس خر را بمنزلی فرو برد خر با ابلیس در کشتی در رفت این حضور بر خرها تا خر را
میزنند نرود و چون نوح در کشتی در آمد شیطان را دید گفت ای ملعون ترا که اجازت داد
که در آمدی گفت تو و بفرمان تو در آمدم که تو گفتی در آی ملعون و ملعون منم نه خر و چنین گویند

از ماه رجب ده روز گذشته بود که همه زمین چون غربال شد و آب از همه جا بر آمد و هم از
آسمان آب سرد می بارید و هم از زمین آب گرم میجوشید و کشتی در روی آب روان شد
و میرفت تا آنجا که امروز خانه کعبه است هفت بار گرد جای خانه بیت المعمور طواف کرد و چونکه پیش
از طوفان بیت المعمور آنجا بود چون وقت طوفان آمد خدای تعالی هفتاد هزار فرشته فرستاد
تا آن خانه را به آسمان بردند و در آسمان چهارم قرار گرفت و گویند کشتی شش ماه در روی آب بماند
و در آن مدت از غایت موج روز و شب معلوم نشد خدای عز و جل دو گوهر از بهشت فرستاده بود
چون روز شدی یکی از آن روشنائی دادی و چون شب شدی دیگری تاریکی دادی تا شب و روز بدان
فرق کردندی و مدتی بر آن برگذشت و فضلات و سرگین حیوانات و انسانها در کشتی بسیار شد
و آدمیان بزحمت می بودند نوح بامر خدای تعالی دست بر پیشانی پیل مالید جفتی خوک از بینی پیل فرود آمد
و هر چه از فضلات بود در کشتی همه بخورد و ابلیس دست بر پیشانی خوک مالید جفتی موش از بینی خوک
فرود آمد موشان قصد سوراخ کردن کشتی کردند نوح بر خدا بنالید ندا آمد که یا نوح دست بر پیشانی شیر مال

مالید عطسه کرد جفتی گربه از بینی شیر فرود آمد در حال موشان را هلاک کردند و از آن وقت دشمن
یکدیگراند اما نوح شش ماه در کشتی بماند ماه رجب و شعبان و رمضان و شوال و ذی قعده و ذی حجه و از محرم
ده روز گذشته بود که ندا آمد قوله تعالی وقیل یا ارض ابلعی ماءک ویا سماء اقلعی و
غیض الماء وقضی الامر یا زمین آب خویش فرو بر و یا آسمان آب خود فرو گیر آسمان آب باز گرفت
و زمین آب فرو برد واستوت علی الجودی کشتی بر کوه جودی قرار گرفت آنگاه جبرئیل
بیامد و هفت پر بجای هفت دریا فرو برد و بیفشرد و هفت دریا در روی زمین پیدا شد و آبها جمله
بدریا فرو شد و زمین خشک گردید نوح از کشتی بیرون آمد پس ندا آمد که یا نوح از چوب کشتی
مسجدی بساز نوح مسجدی ساخت و آن هشتاد مرد و زن که با نوح بودند بر کوه جودی دهی
بنیاد کردند اکنون آن ده را ثمانین خوانند آورده اند این هشتاد تن در آن روزگار بمردند
نوح و فرزندان او سام و حام و یافث باقی بماندند و این خلق از نسل ایشان است
اصل عرب و عجم از سام است و اصل هند و حبش از حام و اصل روم و ترکستان از یافث

آورده اند که زن نوح خفته بود باد دامن نوح را بر داشته بود عورتش ظاهر کرد اینده حام را نظر بر عورت
پدر افتاد بخندید و چون نظر سام بر او افتاد بپوشید نوح حام را نفرین کرد و در حال خدای تعالی روی او را سیاه
کرد اینده و نطفه متغیر گشت تا قیامت فرزندان او سیاه باشند و بعضی خادم الا بر سلمانان
و سام را دعا کرد و فرزندان او پیغمبر و مؤمن گشتند و ترکان از نسل یافث اند چون مدت عمر نوح
به آمد نوح رخت بر بست و توشه آخرت بر گرفت تا از دنیا بیرون رود از و سوال کردند
که دنیا را چون دیدی گفت خانه دو در که از دری در آی و از در دیگر بیرون روی آورده اند که عمر نوح
هزار و دویست و پنج سال بود و گویند که نام نوح شاکر بن متوشلخ بود و بروایت دیگر سکر
بن ملک بود و ملک سلمان بود و نوح را از بهر آن نوح گفته اند که بر قوم خویش نوحه بسیار کردی و الله اعلم
سوال خبر کن ما را که اندران صحیفه که جبرئیل علیه السلام مر داود علیه السلام را آورد چه بود و مسئلها چه بود
جواب سبب آن صحیفه نزدیک داود آوردن آن بود که داود علیه السلام پانزده پسر داشت
و هر پسری چشم داشت به خلیفه و داود به آن زن که زن اوریا بود شرط کرده بود

اگر مرا از تو پسری باشد خلیفه باشد و نیز از آن زن پسر آمده بود داود بدان کار درمانده بود
از خدای تعالی حاجت خواست و خدای تعالی جبرئیل را با آن صحیفه فرستاد و اندران صحیفه یک نگین
انگشتری مربع از یاقوت بهشت و همه خلق و دیو و پری و مرغ بدان مهر مسخر بوده که بر آن
نگین بود جبرئیل علیه السلام مر داود را گفت که فرزندان جمع کن و این سیزده مسئله از ایشان
بپرس و هر که جواب این مسئلها بگوید انگشتری را بدو ده از پس تو خلیفه او را باشد
در میان خلقان پس داود فرزندان جمع کرد و این مسئلها یک یک جبرئیل بداود گفت و او از فرزندان
پرسید مسئله اول این بود که بگفت بگویید که بهترین چیز در تن فرزندان آدم چیست
و هیچکدام جواب ندادند حضرت سلیمان که فرزند همان زن بود که با او عهد کرده بود جواب داد
که بهترین چیز در تن فرزندان آدم جان است و جان که بری آید جسد به هیچ کار نیاید داود گفت
بگویید که تلخ‌ترین چیز در جهان چیست هیچکدام جواب ندادند سلیمان گفت تلخ‌ترین چیز
اندر جهان درویشی است داود گفت شیرین‌ترین از همه چیز در عالم چیست گفت توانگریست

داود گفت بگویید که بدترین همه چیزهای مردان چیست سلیمان گفت زن بد است داود گفت
بگویید دورترین همه چیزها بمردم چیست گفت این جهان است بر آدمی میگذرد داود گفت بگویید
نزدیکتر از همه چیزها چیست بمردم سلیمان گفت مرگ است داود گفت بگویید از آسمان بلندتر چیست
سلیمان گفت سخن ناحق است داود گفت فراخ تر از زمین چیست سلیمان گفت عدل
سلطان داود گفت بگویید از دریا توانگر چیست سلیمان گفت قناعت داود گفت
بگویید از سنگ سخت‌تر چیست سلیمان گفت دل کافران داود گفت از آتش سوزان‌تر
چیست سلیمان گفت دل حریص دنیا داود گفت بگویید از یخ سردتر چیست
سلیمان گفت نومیدی داود گفت بگویید از کوه بزرگتر چیست سلیمان گفت طمع
بهتان بر کسی که پاک باشد [illegible] نادان داود گفت بگویید اندر جهان آبادانی بیشتر است
و یا ویرانه سلیمان گفت ویرانه آنچه ویرانه است هم ویرانه است و آنچه آباد است
نیز ویران خواهد شد داود گفت بگویید اندر جهان مرده بیشتر است یا زنده سلیمان گفت

مرده آنچه مرده است هم مرده است و آنچه زنده است همه بمیرند داود گفت بگویید اندر جهان مرد بیشتر است
یا زن سلیمان گفت زن زیرا آنچه زن است خود زن است و آنچه مرد است بفرمان زن است
او هم زن است پس جبرئیل فرمود انگشتری را بر سلیمان ده داود انگشتری را بر سلیمان
داد و مر او را خلیفه کرد و چون داود از دنیا بیرون شد خدای تعالی سلیمان را پیغمبری داد و هم نبی مرسل بود
و هم ملک کل عالم سوال خبر کن ما را که گور سلیمان کجاست و آن دو کس که بسوی گور او رفته شد
بطلب انگشتری و رفتن ملک ایشان کیان بودند و بدیشان چه رسید جواب چون سلیمان
از دنیا بیرون رفت او را گوری ساختند میان دو سنگ اندر بکندند چنانکه هیچکس آنجا راه نیابد
پس دیوان او را همچنان با آن انگشتری و با آن تخت اندر میان بنهادند و هیچ آدمی آنجا رسیدن
نتوانستی مگر دو آدمی از بنی اسرائیل یکی را نام عفان و دیگر بلوقیا و آن قصه چنان بود
بزمین مصر مردی بود از علماء بنی اسرائیل و او را نام [illegible] مردی توانگر و با نعمت بسیار و معتبر
بنی اسرائیل و امام در روزگار خویش و او را پسری بود نام او بلوقیا مردی خردمند و علم بسیار خوانده

چون مدت چند برآمد او شام برد و پدر وی بجای وی نشست و مردمان همه بدو شاد شدند
و وی پدید و نهاد او داد و در میان مردمان عدل میکرد و فتوی میداد چون مدتی برآمد در خزانه پدر در آمد
و صندوقی دید اندر میان خانه نهاده دید و قفلی بزرگ بر وی نهاده از خزینه دار پرسید اندرین
صندوق چیست خزینه دار گفت مرا معلوم نیست گفت کلید این بیار تا بگشایم گفت
کلید این صندوق بدست من نیست سالها است تا این صندوق نهاده است مهر کرده
و کلید این بمن نداده است بفرمود آهنگری بیاورد و بند و آن مهر و قفل بحیله بگشاد و نگاه کردند
اندران کتابی دیدند نهاده و اندران کتاب بکرر نبشته همه صفت و نعت پیغمبر یعنی محمد المصطفی عم
دید و فضایل امت او که خدای تعالی اندر توریة یاد کرده بود و پدرش همه از توریة جدا کرده بود
و پنهان کرده تا کسی آنرا نخواند و نداند چون محمد المصطفی عم برآید کس بدو نگرود و بلوقیا چون
آن بدید بجای خویش آمد و مردمان را جمع کرد و گفت اندر خزانه پدرم چنین کتابی دیده ام
پدرم از توریة جدا کرده است و کتاب خدای تعالی بدل کرده و سخن او را ابکر داشته است

و اکنون آنرا باز بکتاب خدای برم و آنچه خدا گفته است بپذیرم و بدانچه گفته است بگروید بنی اسرائیل
همه تنگدل شدند و بر پدرش لعنت کردند و گفتند اگر رحمت تو نبودی ما او را از گور بر کندمی
و بسوختمی بلوقیا گفت همچنان است که شما میگویید ولیکن مرده را از گور برآوردن و سوختن
فایده ندارد و هرچه کرده است حق تعالی مکافات او کند بقیامت و آن ایتهارا بتوریة باز بردند
بلوقیا بنزدیک مادر رفت و گفت ای مادر حق تعالی حق تو بر من واجب کرده است و نگاهداشتن
و فرمان برداری تو کردن اکنون مرا قصد سفر است و اراده رفتن باطراف شام و ام مرا دستوری ده
و مرا بدعا آخر یاد آوری مادر گفت ای پسر مرا بگوی که طلب محمد که برگزیده خدای تعالی است
شاید او را دریابم و دین و شریعت وی بپذیرم تا در قیامت از جمله امتان او باشم مادرش دستوری
داد و او کار سفر بساخت و روی بطرف شام نهاد و اندر که میرفت بجزیره رسید اندران جزیره
ماران دید بزرگ بالای هر مار چند اشتری و درازی هر ماری چندانکه صفت ایشان نبود و آواز بلند
میگفتند که لا اله الا الله محمد رسول الله و بلوقیا آنرا بدید و بترسید و لرزه براندام وی افتاد

همروی پدید نهاده و بزبان فصیح او را گفتند که ای آفریده خدا تو کیستی و نام تو چیست گفت نام من
بلوقیا و من از بنی اسرائیلم گفتند بنی اسرائیل کیست گفت قومی از فرزندان آدم گفتند
نام آدم شنیده ایم ولیکن بنی اسرائیل نشنیده ایم بلوقیا گفت ای ماران مرا خبر کنید که شما
چه مارهایید ایشان گفتند ما از ماران دوزخیم خدای تعالی ما را از بهر عذاب کردن دوزخیان
آفریده است گفت اینجا چه میکنید گفتند هر سال دوزخ یکبار بجوش و خروش آید چنانکه
دریا موج زند همچنان بجوشد و ما را از خود بیندازد و باز بدوزخ میگردیم بلوقیا گفت محمد را
چه شناسید که نام او میگویید ایشان گفتند که اندر دوزخ هیچ دری نیست که بروی
نوشته نباشد که لا اله الا الله محمد رسول الله از آنجا شناختیم محمد را بلوقیا گفت اندر دوزخ
چون شما دیگر مار هست گفتند اندر دوزخ مارانی هستند بزرگی ایشان چنان است که اگر
یکی از ما در بینی او در شود از دماغش بیرون آید او را خبر نبود بلوقیا بر ایشان سلام کرد
و بگذشت بجزیره دیگر رسید نگاه کرد اندران جزیره ماران دید و اندر میان ایشان ماری دیگر زرد

برگردن مار بزرگی نشسته و هرگاه که آن مار کوچک بانگ کردی ماران از چپ و راست جمع شدندی
و باز چون بدیدندی همه پراکنده شدندی و اندر زمین ناپدید شدندی چون ماران
بلوقیا را بدیدند باوی در سخن آمدند و گفتند ای آفریده خدا کیستی و چه نام داری بلوقیا گفت
نام من بلوقیا و از طایفه بنی اسرائیلم گفتند بنی اسرائیل کیست گفت از فرزندان آدم
گفتند آدم را دانیم اما بنی اسرائیل را ندانیم بلوقیا گفت تو کیستی مار گفت من موکلم بر ماران دنیا
و نام من تملیخا است خدای تعالی ماران را بفرمان من کرده است و اگر از بیم من نبودی این ماران همه فرزندان
آدم را هلاک کنندی چون نام ما بشنوند همه در زیر زمین بگریزند و پنهان شوند اما ای بلوقیا
تو کجا میروی و چه مطلب داری بلوقیا گفت محمد را میطلبم گفت ای بلوقیا بنزد آنکس که میروی
اگر او را دریابی سلام من بوی رسانی بلوقیا برگذشت تا به بیت المقدس رسید مردی بود
آنجا از علما بنی اسرائیل نام او عفان بود مردی پیر و کتب خوان و بسیار خوانده بود بلوقیا
بنزدیک او رسید گفت من پسر فلان از مصر آمده ام و سبب آمدنم آن است

که اندر خزینهٔ پدرم کتابی یافته‌ام اندر وصف و نعت محمد ع بطلب آن آمده‌ام که گر آن ع دریابم و بدو
بگروم عفان گفت ای پسر هنوز وقت بیرون آمدن وی نیست و اندرین ایام نخواهد بود
و او اندر آخر الزمان باشد هنوز سالها و عمرها خواهد گذشت آنگاه وی پدید آید بلوقیا چون این سخن
بشنید دلتنگ شد پس عفان ع خبر داد از آنچه در راه ماران ع دیده بود عفان گفت آن مار
که تو دیده‌ای نام وی یملیخاست و پادشاه ماران است من با تو بیایم تا آنجا تو دیده‌ای او را و اشکار کنیم
ملکی عظیم ما را باشد و همه جهان مسخر ما گردد و زنده بمانیم تا آنکه محمد بیرون آید و از طمع آنکه بلوقیا
بود بر دیدن محمد فریفته شد که هر دو برخاستند و برفتند عفان صندوقی بساخت
از آهن و دو قدح سیمین اندرو نهاد در یکی خمر و در یکی شیر ریخته برفتند و بران جزیره
رسیدند که آن ماران بودند و در صندوق برگشادند و ایشان جای نهان شدند تا شب بود
آن مار خود که بهترین ماران بود از بوی شیر می آمد تا بدانجا رسید و بدان صندوق فرو رفت
و از آن شیر و خمر بخورد و تا مست گشت و همانجا بخفت پس عفان آهسته برفت

و سر صندوق را بست قفل محکم ببست و صندوق را برداشتند و برفتند و بر هیچ
درخت و نباتات نگذشتند که در سخن نیاید بلکه هر چه بود همه در سخن آمدند و نزدیک
درختی میگذشتند درخت در سخن آمد و گفت هر که از من شاخی بگیرد و آب آن شاخ بستاند
و بر کف پای خویش مالد بر روی آب دریا بگذرد و پای وی تر نگردد عفان گفت بطلب این
میگردم فراز آمد و از آن شاخ ببرید و بکوفت و آب آن اندر ستدند و در شیشه کردند
و گفت مقصود ما این بود بحاصل رسید اکنون این مار را بگذاریم سر صندوق را بگشادند
آن مار اندر هوا برید و گفت ای فرزند آدم بهر آنچه میخواهید نرسید و آن مار برفت و بجای
خویش باز رسید عفان و بلوقیا برفتند بکنار دریا رسیدند و از آن آب درخت هر دو
پای خویش را بیالودند و در روی دریا برفتند چنانکه کسی در خشکی رود که پایهای
ایشان تر نمی شد و برفتند تا از دریای نخستین بگذشتند تا همچنین از هفت دریا
بگذشتند و بدریای رسیدند و اندر میان دریا کوهی دیدند بلند خاک آن کوه مشک بود

و ابر اندر آن کوه سایه افکنده و اندر میان آن کوه غاری بود بزرگ و اندرو تختی نهاده و بران تخت
جوانی خفته و دست چپ بر دل نهاده و دست راست بر شکم نهاده و انگشتری از یاقوت سرخ مربع در انگشت
وی کرده و بران نگین چهار خط نوشته هر خطی نامی از نامهای خدای تعالی فروغ آن نگین همچون
آفتاب شعاع میداد چون رسید بلوقیا برسید عفان را گفت این چه جاییست و این
کیست برین تخت خفته عفان گفت ای پسر بسیار رنج و آزار دیدیم مقصود ما این بود
و این سلیمان پیغمبر علیه السلم است و آن انگشتری که می بینی آن خاتم ملک اوست و دیوان
و پریان و مرغان بدان نگین مسخر بودند میخواهیم که آن نگین را از انگشت وی جدا کنیم
تا ملک دنیا ما را باشد چنانکه او را بود و همه جانوران مسخر ما شوند بلوقیا گفت سلیمان علیه السلم
دعا کرده بود که رَبِّ هَبْ لِی مُلْكًا لَا یَنْبَغِی لِاَحَدٍ مِنْ بَعْدِی
اَنْتَ الْوَهَّابُ الآیه یعنی خدایا مرا ملکی بخش از پس من نیز کسی را نباشد اندر دنیا
خدای تعالی دعاء وی را اجابت کرد آن ملک معجز او بود کسی نیز دیگر چنان ملک نباشد عفان گفت

مترس و دل قوی دار نام بزرگ خدا با خود داشت گفت نام بزرگ خدا میخوانم تا هیچ بدی بما نرسد
لیکن عفان ما را یاری ده اینجا نام بزرگ خدا بخوان و به هیچ چیز دیگر مشغول مشو بلوقیا ابتدا کرد و خواندن
گرفت عفان در آن غار رفت اژدهای بر سر تخت سلیمان بود بسخن آمد و گفت چگونه دلیر شده
بر خدای خویش اگر تو مرا غلبه کنی بنام خدای من هم ترا غلبه کنم بفرمان خدای تعالی در حال اژدها سر بر آورد
و اژدها دمیدن گرفت آتش پدید آمد از آسمان همچنانکه برف آید و همه روی دریا آتش گرفت
بلوقیا نام بزرگ خدای تعالی میخواند آن آتش از ایشان درگذشت و ایشان را زیان نکرد تا عفان
بگوشه تخت رسید و دست فراز کرد تا انگشتری را از انگشت وی جدا کند خدای عز و جل جبرئیل را
فرمان داد تا بانگ کرد و از هیبت آن زمین و کوهها بجوش بلرزیدند و از دریا موج برخاست
و همه دریا بهم آمیخته شدند عفان و بلوقیا هر دو بر رو در افتادند و آن اژدها دیگر بدمید و آتش برخاست
چون برق و بر هر چه رسید از سنگ و کوه آتش میگرفت و می سوخت و آتش در عفان افتاد
و بسوخت و بلوقیا بسلامت بماند و آتش از او درگذشت ساعتی بود جبرئیل بصورت مردی

نیکو روی و جامه‌های پاک پوشیده و بوی خوش ازوی آمد و بانگ بر بلوقیا زد و گفت ای فرزند آدم چگونه
دلیر شده بر خدای خویش بلوقیا گفت رحمت خدا بر تو باد ای جوان تو کیستی و چه نام داری گفت
نام من جبرئیل بلوقیا گفت یا جبرئیل من از خانه بطلب محمد آمده بودم تا بدو بگروم و ایمان آورم
به پیغمبری او و مقصود من این بود و مقصود دیگر نداشتم آنچه رفت به اختیار من نبود که عفان مرا اینجا
آورد جبرئیل گفت سبب آن بود که تو ماندی و او بسوخت کمال باز کرد جبرئیل به آسمان رفت
و بلوقیا بازگشت و از آن آب که در شیشه داشت پا را بیالود و بر روی دریا می‌رفت به عزم آنکه
بطرف خانه رود راه را غلط کرد و او بجانب دیگر نهاد تا به دریای سیم افتاد و در دریای چهارم
و پنجم و ششم و هفتم برسید بجزیره درآمد همه زرین و گیاه از زعفران و درختان آن همه انار
و خرما که هرگز چشم آدمی چنین ندیده بود با خود اندیشید که این چه جایگاه است به بهشت می‌ماند
فراز آمد و نزدیک درختی شد و خواست که از میوه او بگیرد درخت با وی در سخن آمد و گفت ای بنده خدا
که کار مکن و دور باش بلوقیا متحیر بماند و جانب دیگر نگاه کرد قومی دید همه سلاح پوشیده و بر اسبان

سوار شده و با یکدیگر می‌آویختند و نیزه و شمشیرها برکشیده‌اند بلوقیا خدا را یاد کرد چون ایشان
نام خدا را بشنیدند همه بازگردیدند و شمشیر در نیام کردند و جمله بانگ میکردند و میگفتند لا اله الا الله
محمد رسول الله بلوقیا را گفتند ای بنده خدا تو از کدام گروهی گفت من از فرزندان آدم و نام من
بلوقیا گفتند چه افتاد ترا و اینجا بچه کار آمده بلوقیا گفت من بطلب پیغمبر آمده بودم که نام وی
محمد است ولیکن راه غلط کردم و براینجا افتادم و از عجایبها چنین دیدم اکنون خبر کنید تا شما
چه قومید و چه گروهید ایشان گفتند ما پریانیم و با فرشتگان آسمان بودیم و خدای تعالی
ما را بدنیا فرستاد تا با کافران جنگ کنیم و ملکیت ما را همه ملک پریان است و خدای تعالی
ما را عمر داده است تا روز قیامت بلوقیا گفت اصل پریان چون بوده است ملک پریان
گفت چون خدای تعالی دوزخ را بیافرید و هفت دربست آنگاه دو خلق آفرید
از آتش یکی بر صورت شیر و یکی بر صورت گرگ ماده و بزرگی هر یکی از ایشان هفتصد ساله راه بود
و دنب گرگ ماده مانند دنب کژدم آفرید و دنب شیر مانند دنب مار تا بفرمود ایشان را

تا خویشتن را بهم فشانیدند از دنب شیر ماران افتادند و از دنب گرگ کژدمها چنانکه عدد ایشان
کسی نداند بجز پروردگار عالم و هر چه در دوزخ مار هست و کژدم مانند همه از آن اند پس بفرمود این
دو صورت را با یکدیگر جمع شوند این گرگ بار گرفت هفت بچه نر و هفت ماده بزاد و خدای تعالی ایشان را
بفرمود تا یکدیگر بگروند و از ایشان شش تن فرمان کرد و یک تن فرمان نکرد و بدین لعنت کردند
و آن ابلیس بود علیه اللعنه اکنون از این شش فرزند هر چه بچه کاشتند همه پریان اند و هر چه از
ابلیس علیه اللعنه است همه دیو اند بلوقیا گفت من در میان شما باشم گفتند تو در میان ما
نتوانی بودن پس گفت و راهی نمایید ملک پریان گفت اسب ما مطیع آدمیان نباشند و آدمی
بر ایشان نتواند نشست پس بفرمود تا اسبی آوردند و زین بر وی بستند و برقعی بر او
کشیدند تا نشستند بر پشت وی گفت بلوقیا را بر آن اسب نشاندند و گفتند خدا را یاد کن
و بر نشین چنان باش که هیچ ندانند و نه بینند که بر پشت من کیست و هیچ بر پشت وی
آواز میاور و پای مجنبان و تازیانه منمای که بران حاجت نباید و چون بکنار رود ولایت ما برسی

دو کس دید یکی پیر و دیگر جوان نشسته چون بر ایشان برسی این اسب با بدیشان سپار
و در حفظ ایزد تعالی برو و بلوقیا ایزد تعالی را یاد کرد و پای بر پشت اسب آورد و براند از وقت نماز پیشین
چون وقت نماز دیگر بود نزدیک آن دو مرد رسید آن دو مرد اسب را بدیدند بشناختند
بلوقیا نزدیک آن دو مرد رسید سلام کرد ایشان گفتند چه زود آمده و اسب را رنج ننهاده
بلوقیا گفت من چنان اسب را نگرو هیلام او بخواطر خود میرفت گفتند آری این اسب معلوم
شده است که بر پشت او آدمیزاد نشسته است بلوقیا گفت بمیان آسمان و زمین می پرید
از برکت ایزد تعالی من بسلامت آمدم پس برقع از او برگرفتند و زین از وی جدا کردند
دیدند در زیر هر موی قطره عرق ایستاده بود و در اسب شکسته بود از دور رفتن گفتند چه
گمان بری و چه مقدار راه آمده گفت یک روزه راه آمده‌ام مقدار ده فرسنگ راه آمده باشم گفتند
از آنجا که ملک ماست تا اینجا صد و بیست ساله راهست بلوقیا تعجب کرد و از ایشان بدرود کرده
برفت و بجزیره رسید دید دو کوه اندر آن جزیره و برنهای در میان آن دو کوه نشسته بلوقیا پیش او رفت

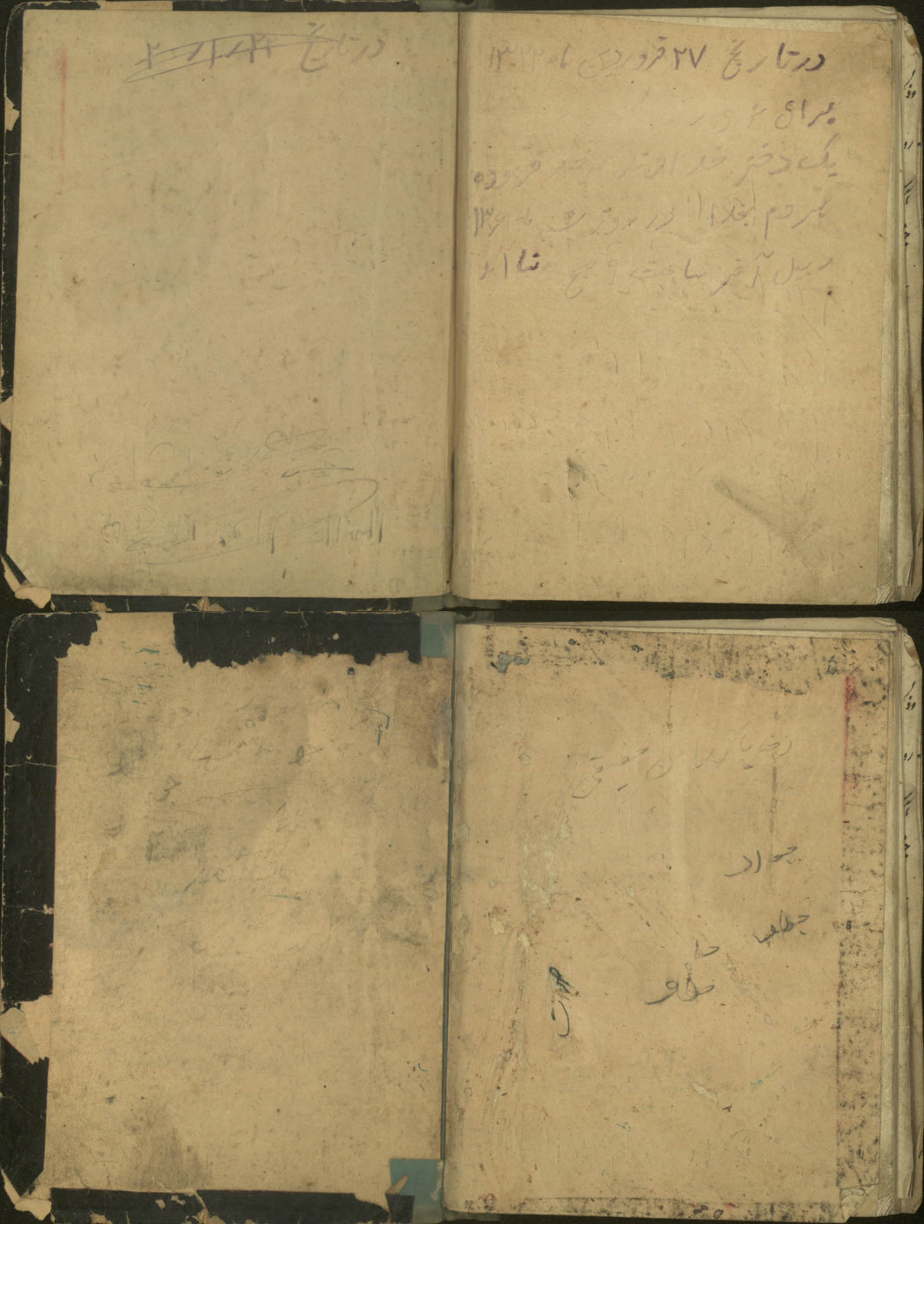
وسلام کرد جواب داد بلوقیا گفت ای جوان تو کیستی و چه نام داری جواب داد من بنده خدایم و نام من
صالح بلوقیا گفت این دو گور چیست گفت یکی گور مادرم و یکی گور پدرم و من اینجا معتکف بر سر
گوران نشسته ام تا هم اینجا بمیرم بلوقیا او را بدرود کرد و برفت تا بجزیره رسید و اندر میان آن جزیره
درختی دید بلند و بزرگ و شاخ گسترده و برگها فروهشته و بران درخت مرغی نشسته از زر و چشمش
از یاقوت و منقارش از مروارید و تن او از زعفران و پایها از مروارید اند زیر آن درخت خوانی آراسته
از هر طعام و ماهیان بریان بر آنجا نهاده و آن مرغ بآواز بلند و بزبان فصیح خدا را تسبیح میکرد بلوقیا گفت ای
مرغ تو کیستی آن مرغ گفت من از مرغان بهشتم چون آدم علیه السلام را خدای تعالی بدنیا فرستاد
و مرا از بهشت بسوی آدم فرستاد ~~و مرا از بهشت~~ ازان گاه من برین درخت نشسته ام
و این خوان اینجا نهاده شده است هر غریبی اینجا بیاید و بگذرد و ازین طعام خورد تا روز قیامت
کم نشود بلوقیا گفت مرا دستوری ده که تا ازین طعام بخورم مرغ گفت چندانکه خواهی بخور بلوقیا نام
خدای را یاد کرد و چندان بخورد که خواست پس گفت اینجا کسی دیگر است گفت خضر با من است

چون خضر را یاد کردند اندر وقت خضر آمد بلوقیا نگاه کرد مردی دید نیکوروی و بلند بالا و جامه سفید پوشیده
هر کجا قدم نهادی سبز گشتی بلوقیا پیش رفت و سلام کرد جواب داد و از حال او پرسید بلوقیا گریست
از اندوه مادر گفت حال اینست تا از مادر جدا شده ام هر چند میکوشم که بخانه نمیرسم راه نمای کن شغالان
در دنیا تو مرا بمادر رسان که درمانده ام خضر گفت دوری ازاینجا که تو و مادر تو پانصد ساله راه است
بلوقیا بغایت اندوهگین شد و بنالید از فراق مادر در حال آن مرغ ازان درخت فرو پرید و گفت
بیا بر پر من نشین و چشم بر هم نه بلوقیا بر پر او نشست و چشم بر هم نهاد اندک ساعتی
گذشت گفت چشم باز کن باز کرد خود را در بام خانه خود دید مادرش او را دید بر کنارش
گرفت و از شادی میگریست و مردمان شهر به آمدن بلوقیا شاد شدند و ازو اخبار
پرسیدند بلوقیا مردمان را خبر میکرد از عجایبها که دیده بود و مردمان در کتابها نوشتند تا بما رسید
و بنده حقیر در اینجا مسوده نمودم تا بخوانند و از قدرت حق سبحانه و تعالی غافل نباشند

تمام شد در روز دوشنبه ۱۴ شهر محرم الحرام سنه ۱۲۶۹

هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بنده گنه کارم





در تاریخ ۲۷ فروردین ماه
برای
یک دختر خداوند
ساعت

